

دیوان غزلیات مرحوم کلیم



تاکنون بطبع نرسیده تا اینکه اخیراً چند نفر از اهل ذوق با کمال شوق در صدد طبع و نشر این کتاب بر آمدند لهذا بر حسب زیاد نسخه‌ای



خطی بدست آورده و استنساخ نمودند

[illegible]

محمد عمر کتابخانه ، بمبئی نمره (۱)

زبسکه نقش سیه خورد کان دل جا کرد — به تن سیاه چو رگ ساخت استخوان را
کلیم وام کن از خامه بیزبانی چند — که یکزمان بخند وصف داستان مرا

نگذاشتیم بهم بد و نیک زمانه را
آزاده ام نه دام شناسم نه دانه را

سرمای سرد و مهری گل بود در چمن — آتش زدیم خار و خس آشیانه را
کنج قفس بپای او بهشت نیست — بی دام دیده ام در این گوشه دانه را
از حلقه های زلف تو دانم که می دهد — انگشتر سلیمان انگشت شانه را
تیر مرا ز من بهدف بر نمیخورد — در خانه کمان بهم گر نشانه را
خواهم اگر ز گوشه عزلت برون روم — گم میکنم ز نابلدی راه خانه را

در کوی یار سر بنه و خود برو کلیم
باخود مبر امانت این آستانه را

چشمت بفسون بسته غزالان ختن را — آموخته طوطی ز نگاه تو سخن را
پیداست که احوال شهیدان چه باشد — جائی که بشمشیر ببرند کفن را
معلوم شد از گریه ابرم که در این باغ — جز باده و نکهت نیست هوادار چمن را
آب دم تیغت چو بخاطر گذرانم — خمیازه کند باز لب زخم کهن را
هر شمع که سرکش نه از آن نیست در این بزم — روشن کند آخر ز وفا چشم لگن را
میخانه نشینیم نه از باده پرستی است — از دل نتوان کرد برون حب وطن را
در نیل کشند ار نبود دست ز رنگ خون — عشاق تو بی رنگ نپوشند کفن را

هذا غزلیات کلیم رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

هر حرف عشق نیست سراسر بیان ما
چون شمع یک سخن گذرد بر زبان ما

گرمی در این چمن ز بهار و خزان نماند
نگرفت آتشی بجز آشیان ما

مشکل که چشم دهر تواند که بنگرد
رنگ شکسته سبز بردی خزان ما

از بار عشق گرچه دوتائیم یکه لیم
از راستی دو خانه ندارد کمان ما

از شوق ناوکت همه تن آب میشویم
پیکان چسان بماند در استخوان ما

چون باد حوش نسیم تغافل شود کلیم
مانند موج میرود از کف عنان ما

در این چمن که کسی نشنود فغان مرا
کجاست برق که بردارد آشیان مرا

حدیث زلف تو از دل بلب چو می‌آید
لسان خامه سیه میکند زبان مرا

ز بسکه مانده ز پروازم اندر این گلشن
ز نقش پا نشناسند آشیان مرا

بزندگی ننشینی به پهلویم هرگز
مگر خدنگ تو بنوازد استخوان مرا

چو شمع در ره باد صبا سحر و هم
نسیم وصل تو اندر ربود جان مرا

چو نخل شعله بباغ جهان بیکجا لم
نه کس بهار مرا دیده نه خزان مرا

خاک پای تو قدم گر نگذارد بمیان / که بهم صلح دهد دیده بینائی را

لحظهٔ خستهٔ مژگان دمی بستهٔ زلف / خوش رها کرده کلیم این دل هرجائی را

هر کس بقبله کرد روی نیاز خود را / هندو صنم پرستد من سرو ناز خود را

نگذاشت آستانش در جبهه ام سجودی / بی سجده میگذارم اکنون نماز خود را

شمشیر آزمودن که برده از تو خوش نیست / ضایع بصید اغیار مپسند ناز خود را

چون شیشه شکسته در تنان طاقتم نیست / آنقدرتی که پوشم یک لحظه راز خود را

در کنج نامرادی تا کی ز منع دشمن / در زیر سر گذارم دست دراز خود را

از نقش پا برشکم گرچه همی گذارد / بر آستان جانان روی نیاز خود را

پروانه سان نگردد هردم بگرد شمعی / خواهد کلیم بیدل عاشق گداز خود را

دوش گم کردم ز بیهوشی ره کاشانه را / یافتم باز از نوای جغد این ویرانه را

من که در دام آمدم نه از فریب دانه بود / غیرتم نگذاشت در دام تو بینم دانه را

دل بر آن گرما ز یاد سینهٔ من میکند / کنج گلخن بهتر از گلشن بود دیوانه را

طالع بد بین که بیجاکت دلم خندید و رفت / آنکه مرهم مینهاد از رحم زخم شانه را

شوری از من برنخیزد بزم سنگشان / داغ دارم در خموشیها لب پیمانه را

تا کی ای سر در هوا در آسمان جوئی خدا / ذوق از بالانشینی نیست صاحبخانه را

آرزوی بوسه از ساقی نه تنها چون من است / مستم و با ترس میبوسم لب پیمانه را

ل سینه روشن برخ نقش نماید — آیینه همین است عروسان سخن را
زاهد نبرد نام کلیم این اگرش بس — ادل اگر از باده نشسته است بهر

نمی بیند سرم چون شمع شبها روی بالین را
بچشم دیگران پیوسته بینم خواب شیرین را

کدورت بیشتر آنرا که جوهر بیشتر دارد — نمی باشد غبار زنگ هر کس تیغ خونین را
نیاز همنشین آنجا خلل در عیش سبحانی — پرستش نتوان کردن از آیینه خانه زین را
بنا صبح طرهٔ او را چه بیهوده نما هم — که با این سرمه ربطی نیست چشم مصلحت بین را
اگر همرنگ رست لالهٔ در بیستون دید — سیه سازد چو گرد از دامن خود نقش شیرین را
بشیرینی ممدار ند بستان غنچهٔ تبسم — که نشناسند بهای غمزه چشمت جان شیرین را
دو دستم هر دو در بند است از زلف لب ساقی — نمی دانم گر بگیرم جام بگذارم کدامین را
اگر بر بالش پر سر ندارم چشم آن دارم — که شبها نرم سازد اشک حسرت خشت بالین را

کلیم افشان کن اول صفحه اب را از جوی خجلت
که بر کاغذی نتوان نوشتن شعر رنگین را

سر بستان چو دید جلوهٔ رعنائی را — اول از سرو گشت جامهٔ رعنائی را
پای بشمم نشد از خار رهت پوشیده — چاره به زین نتوان کرد تهی پائی را
زان شب و روز گریزم ز سه دهر که کرد — سایه ام تلخ بمن عشرت تنهائی را
ما ز گرانی مژگان تو یار حب نهیم — ورنه اول نگهت برده توانائی را
تکر جمعیت از او دور که خوش میسازد — فکر زلف تو دماغ من سودائی را

برق حسنش نه همین بر خرمن ما زد کلیم — کرده خاکسترنشین چون ما هزار آیینه را

گر خریداری ز غم گردش دوران ما را
دیده گر سفت نمیداد بطوفان ما را

مفلس از جنس خود ارزان نظره شد چکنید — کم بها کرد تهیدستی دوران ما را
رشک این گرسنه چشمان مزه دارد هر چند — دهر بر خوان تهی ساخته مهمان ما را
در چمن دیده ز رغبت ره گل می بوسم — تا نگیرد نمکت آن لب خندان ما را
عمر آخر شد و انگاره آدم شدیم — گرچه ز دست قضا این همه سوهان ما را
ناصحان گر نتوانید که آزاد کنید — بفروشید بآن زلف پریشان ما را
خصمی زشت بآیینه چه نقصان دارد — چه غم از دشمنی مردم نادان ما را
چون گهر غربت ما به ز وطن خواهد بود — در بدر گو فکن گردش دوران ما را

چشم جادوی تو هر چند برد دل ز کلیم
باز دل میدهد آن عشوه پنهان ما را

ای برد دستش تو آفت دل و دین را — آن لب کم سوز شیرین است شیرین را
کام دلم نیست جز گزیدن آن لب — گرچه بدندان کسی نکنده نگین را
یک سر شب هم چراغ مجلس ما شو — چند توان شمع بود خانه زین را
ناصح ازان غمزه زخم تازه ندارد — قدر چه داند تبسم نمکین را
کیست که مایل بخال کنج لبت نیست — هر که بود در اعتبار است گوشه نشین را
هر که فروتن مسلم است ز آفت — نقش سفید است و روسیاه نگین را

در حریم تن چو شمع ناله افروزی کلیم
حاجت شمع و چراغی نیست آتش خانه را

دنبال اشک افتاده ام چون تو دل آزرده را
از خون نتوان باز داشت بی‌خبر ناوک خورده را

با این رخ افروخته هر جا خرامان بگذرد
از باد دامن میکند روشن چراغ مرده را

دوشش از برای مطبخش هیزم ز مژگان برده ام
گفت از کجا آورده‌ٔ خاشاک آب آورده را

در دشمنی با خویشتن فرصت بخصم خود مده
خود بر فکن همچون حباب از روی کار پرده را

گر ترک چشم رهزنش نشناخت قدر دل چه شد
قیمت چه داند لشکری جنس تجارت برده را

گردون بیک زخم جفا کی از سر ما وا رود
صیاد از پی میرود آهوی پیکان خورده را

آخر بجان آمد کلیم از پاس خاطر داشتن
تا کی بدل وا پس برد حرف بلب آورده را

ای نهال قد تو طوبی در کنار آیینه را
در گل روی تو سامان بهار آیینه را

صبح را از رشک رخسارت فکنده است از چشم خویش
دیگر از خورشید ننهد در کنار آیینه را

زلف لب‌بند تو چون حیران خود می بیندش
بخشد از هر حلقه چشم سرمه دار آیینه را

در طریقت دل برنگ طوطی دادن اهل نیست
کس نیاراید از نقش و نگار آیینه را

همت روشندلان بنگر که در روز نبرد
شیر مردان حرز جان سازند چار آیینه را

اشتیاق آن گل دسازدش چون بیقرار
بسپرد تا آن سر کو خار خار آیینه را

دل مدام از گرد غمهای تو میبالد بخویش
ره دیار عشق میسازد غبار آیینه را

آنچنین کز رشک رویت دست بر سر میزند
سینه و گر کس بسازد دسته وار آیینه را

دگر چه بخیه چه مرهم ز پرده کار گذشت
که زخم سینه چو قفس گشت جزو جگر ما

کدام بزم و طرب را جدا ز روی تو دید
که می نه آب سیه شد بچشم ساغر ما

دماغ درد سر دولت از کجاست کلیم
گرفتم اینکه هما سایه کرد بر سر ما

ترک چشمت میکند آماجگه محراب را
ما طمع داریم ازو دلجوئی احباب را

با ستمکاران گیتی بد نمی گردد سپهر
عید قربانست دایم خانهٔ قصاب را

منزل نزدیکتر دارد خطر هم بیشتر
مید هد دوری ساحل مژدهٔ یاب را

عاقلان را با خم زنجیر زلفت همسری است
یاد میگیرند از دیوانه ها آداب را

بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم
عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را

گو سواد زلف چندی بر تر روشن شود
مصحف رویت نمی خواهد ز خط اعراب را

زخم تیغت قبلهٔ دلهاست پیشانی شکست
ابروان پیوسته میخواهد بهم محراب را

با همه ناقابلی داریم رنگی از قبول
باشد از باران نشانی گوهر نایاب را

یک سبب پیدا نکرد از بهر ناکامی خویش
گرچه برهم زد کلیم این عالم اسباب را

ز آه گرم چو آتش زنم سراپا را
ز یک فتیله کنم داغ جمله اعضا را

حدیث بحر فراموش شد که در ره تو
ز بس گریسته ام آب برده دریا را

ز آه گرم من آتش بجامه افتادست
بکوی عشق کنون گرم میکنم جا را

گشاده روئی دریا بکار ما ناید
سرشک برد بساحل سفینهٔ ما را

صندل هندوستان ز خون کلیم است
زین شفق آراسته شد صبح جبین را

منم بکنج قناعت رمیده از در ما
بجوش بسته ز نقش حصیر زیور ما

غبار خاطر خود گردهم بسیل سرشک
شود بسجر گل آلود آب گوهر ما

بمن عداوت گردون بجا بود تا کی
نشان باو کشد آهم شوند اختر ما

مسلم است مرا دعوی وفاداری
مجمل ز داغ وفای منند محضر ما

زجام لاله و گل قطره نمی ریزد
تمام حسیرتم از این شکسته ساغر ما

زبد نهادی ابنای این زمان چه عجب
که شیر باز شود خون بطبع مادر ما

به هیچ بزم نرفتم که روی دل بینم
منم سپند مجالس تمام مجمر ما

اگرنه در غم عشقت زنند سر بر سنگ
چرا چنین شده سودا ز کاسه سر ما

بس است بهر رسیدن ز خویش و قوم کلیم
هرآنچه یوسف دیدست از برادر ما

بغیر خانه زنجیر و دیده تر ما
کدام خانه که ویران نگشت بر سر ما

بحیرتم که خبر چون بسنگ حادثه رفت
که صلح کردی مدعا باعز ما

ز گرمی تب ما تا شود طبیب آگاه
کف سپند فشاند بروی بستر ما

بسینه صافی و روی گشاده چون یافت
نگیر آینه گو خویش را برابر ما

ازین سرایت سرگشتگی توان دانست
که همچو گردش جام است سیر اختر ما

دل از جفای که نالد شکایت از که کند
بشهرکت طفلان افتاده مرغ بی پر ما

نمیخواهی که زخمت را بمرهم احتیاج افتد
سپر از سینه کن تیر قضای آسمانی را

کنون کز عشق پیری بجا مرهم نمی ماند
چه حاصل گر دهد دوران شراب کامرانی را

نسازم سایه گر از ناتوانیها زمین گیرم
ز همراهان نیم واپس بنازم سخت جانی را

ز زردیش دیده مهر و سست دگر گوش از نظره صلح
که دوران بسته بر دل چار راه شادمانی را

دلم سیمای جنگ از چهره صلح تو می بیند
تا آن چشمک بیند در تغافل مهربانی را

بود رمزی که می در پرده شب جلوه گر باید
بظلمت خضر نشان داد آب زندگانی را

کلیم الفت بخار این چمن از گل بود بهتر
که دامن گیر بیشش دارد نشان مهربانی را

نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما
گرد و آیینه سیه تاب ز خاکستر ما

یکسانیم گذاری بسر ما که کند
نگر از گریه گلی بگذرد آب از سر ما

ای دل افگار که چون تیغ سپند افتادیم
بهتر آنست که طنابهر نشود جوهر ما

نه تذرویم و نه طاوس چه دریا دیدست
که برد دیده دلم از سپی بال و پر ما

روی گرمی چه نبینیم مگس وانشویم
نخل مومیم و بجز شعله نبخشد بر ما

نشائه از باده ندیدیم و طرب در مستی
خاک محنت زده بود دست گل ساغر ما

اشک اختر همه از دیده گردون بچکد
مصلحت نیست که دودی بکند مجمر ما

پیش این جوهریا سه که درین بازار
قیمت رشته فزون تر بود از گوهر ما

هست دور از اثر طالع پست تو کلیم
که بجا افتد اگر سیر کند اختر ما

اگر بسایه گردی نمیردم چه عجب
جنون من نشناسد ز شهر صحرا را

دلم گرفت ازاین خلق خضر رسمی کو
کز او نشان طلبم آشیان عنقا را

کلیم بر سر مویت فتیلهٔ داغی است
ز بس که سوز دلت گرم کرده اعضا را

بر سر خود میکند ویران سرای دیده را
بخگی حاصل نشد اشکت جهان گردیده را

کی تواند ترکت ما کردن که با هم الفت است
طالع برگشته و مژگان برگردیده را

دستگاه ما کجا شایستهٔ تاراج اوست
غیر زانو نیست سامانی سر شوریده را

کوه محنت سخت میگاید مرا ساقی بده
باده تندی که بگداز دغم بالیده را

در زمان تیره روزی دوست دشمن میشود
بی تو مژگان میزند دامن چراغ دیده را

حاصل پر سیر را بد نیست جز آلودگی
کرده پرخار تعلق دامن برچیده را

در فراز دی صدف گوهر نگنجد از نشاط
با گهر همسر کنم هم نکتهٔ سنجیده را

پرده را پنهان کند دزد دلیران بیشتر
بر سر بازار شهرت معنی دزدیده را

میکشم تدبیر بخت مد مروت مانع است
سهل باشد چاره کردن دشمن خوابیده را

نامه‌ات را قاصدا در دود می‌خواند کلیم
از دلش نامد که بردارد ز راهت دیده را

از آن جنسی که میداند زبان بیزبانی را
نکویان یاد میگیرند طرز نکته دانی را

نترد آنکه باشد تنگدل از دست کوتاهی
درازی عیب نباشد بهای زندگانی را

شدم گرد جوانی پریشانم گر ز حسرت
بخواهم یاد کردن رونق عیش جوانی را

دایم اندر آتش خود عاشق دیوانه سوخت
شمع محفل را گناهی نیست گر پروانه سوخت

گریه باعث شد اگر ویرانه ام را آب برد
از تف دل بود آن آتش که ما را خانه سوخت

لاله داغ است از فغان بلبل و گل بیخبر
آشنا رحمی نکرد اما دل بیگانه سوخت

طره اش زان آتش رخساره تابی یافته
گر حدیث لطف او گفتن زبان شانه سوخت

نیست از سوز درون با ما صفای باطنی
دل سیه شد بسکه آتش اندر این ویرانه سوخت

بس که همچون ساغر لبریز ما آب از سر گذشت
از که می‌ترسم که باید بی لب پیمانه سوخت

تا نشاند سوزش پروانه را شمع آب شد
لیک آتش تند بود و عاشق دیوانه سوخت

تا ز دل آهی کشیدم جمله دلها در گرفت
ماد بود از آتش یکخانه چندین خانه سوخت

رفته بودم تا از آن بیرحم وا سوزم کلیم
بازم آن تاب کروان جلوه مستانه سوخت

پیری رسید و موسم طبع جوان گذشت
ضعف از تن تحمل رطل گران گذشت

باریک بینیت چو ز پهلوی عنکبوت
باید ز فکر دلبر لاغر میان گذشت

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت

در راه عشق گریه متاع اثر نداشت
صد بار از کنار من این کاروان گذشت

از دستبرد حسن تو بر لشکر خزان
یکذره خوان گل ز بهار ارغوان گذشت

حسن وطن نگر که ز گل چشم بسته ایم
نتوان ولی ز مشت خس آشیان گذشت

طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی
یا همتی که از سر عالم توان گذشت

در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست
در قید نام ماند اگر از نشان گذشت

چندان ز شرم تو باشد در نقاب ... رخ بپوشان تا برآید آفتاب
بر سرم هر عضو من در دیده باد ... نقطهٔ داغی نشان انتخاب
تا در آب افتاده عکس عارضت ... می‌نیاسود دست موج از اضطراب
بر بیاض دیده از خون جگر ... مینویسم خط بیزاری خواب
میکند هر شام در تحت الثری ... خاک از رشک تو بر سر آفتاب
دستهٔ گل تحفه بیارد نسیم ... تا برد از سینه‌ام بوی کباب

شب کلیم از دیده میبارد سرشک
روز از منزل بردن میبرد آب

تا خانمان ما را بر باد داده آب ... مانند اشک از نظر ما فتاده آب
چیزی که متصل بود امروز اشک ماست ... اجزای دهر را همه از هم گشاده آب
دیوار و در فتاده چو مستان بهر طرف ... کرده است در نهاد جهان کار باده آب
جز خانهٔ حباب دگر منزلی نماند ... تا روی در خرابی عالم نهاده آب
چون آفتاب سرزده آید بخانه ها ... مانند فرش در همه منزل فتاده آب
بشکست بر میان کمربندگی موج ... بس در حد تو شاه زمان ایستاده آب

دایم ز آب رحمت نواب خان ما است ... چون کلام تیغ زبان تر نداده آب

ولہ

هر که سیر چمن خاطر ناشاد کرد — لاله‌سان غیر گل داغ بدامانش نیست
دیده آنروز که شد اشک‌فشان دانستم — گل بی‌رنگت ذوق چمن در خور طوفانش نیست

عمرها شد که در اقلیم غم و درد کلیم
پادشاهست ولی ناله بفرمانش نیست

فراق همنفسان جان بیقرارم سوخت — گیاه خشکم و هجران نوبهارم سوخت
چو من مباد کس آواره کس از وطن — فلک بداغ جدائی هر دیارم سوخت
زمانه از شب تارم چراغ باز گرفت — پس از وفات کس آورد و بر مزارم سوخت
سرشک راه بدامن نبرد در شب هجر — چو شمع بخت جگر گرچه در کنارم سوخت
طبیب خسته‌دلان بعد مرگ مشفق شد — بوعده کرد وفا چون در انتظارم سوخت
چو مایه‌داری کینه است چشم بد مرساد — دلش تهی نشد از صد هزار بارم سوخت

مرا جدائی جانان اگر نکشت کلیم
چه منت است تف آه شعله‌بارم سوخت

دل یوسف‌نژادان بستهٔ چاه زنخدانت — گریبان چاک میگردد گل از چاک گریبانت
سپاه غمزه‌ات را در هزیمت فتح میباشد — شکست افتاد در دلها چو برگردید مژگانت
مریدا دادخواهان نیستی بیداد کمتر کن — چو گل بر سبزه وزی گر نگیرد خار دامانت
ز چاک سینه صد جا میگشایم در بروی او — زند چون بر در دل حلقهٔ زلف پریشانت
چنان خواهم بمستی کام از لعل لبت گیرم — که گردی از نمک باقی نماند در نمکدانت
باین ضعفی که نتوانم به بیهوشی ز خود رفتن — توانم رفت چون پروانه هر ساعت بقربانت

مضمون سرنوشت دو عالم جز این نبود — کان سر که خاک راه شد از آسمان گذشت

ای راهرو اگر نتوان رفت پس چرا — چشم از جهان چو بستی از آن میتوان گذشت

یکرو ز حرف بستن دل شد باین و آن — روزی گر بکند دل ازین و آن گذشت

بدنامی حیات دو روزی بود بیش — گویم کلیم با تو که آن هم چسان گذشت

ضعفم مدد ز قوت صهبا گرفته است — دستم عصا ز گردن مینا گرفته است

کلک قضا مداد خط سرنوشت ما — گویا ز دود آتش سودا گرفته است

این یک صدف ز گوهر آسودگی تهی است — آنهم خبر ز عالم بالا گرفته است

تخم نهال سرو شود دانه های اشک — تا قامتش بچشم و دلم جا گرفته است

دارم رهی به پیش که انگشت خار را — از من حباب آبله پا گرفته است

صبحی است عارضت که دل از آه رنگها — سامان اشک ریزی شبها گرفته است

زان برق حسن آفت هر گوشه گیر شد — آتش در آشیانه عنقا گرفته است

عجز از زبان بدیده براه طلب کلیم — تا آنکه قطره داده و دریا گرفته است

گنج دردست که بجز ناله نگهبانش نیست — محرمی بهتر ازین سینه ویرانش نیست

چون زند فال تماشای گلستان بخت — دیده ما که بجز خواب پریشانش نیست

چون عجبست که سر از حاکم ظالم پیچد — مژه برگشته ازو تا ز بیزبانش نیست

بس که در محفل غم صدرنشینند همه — زخم را جای به پهلوی اسیرانش نیست

گرچه پرورش بود ریحانهٔ ما چون حباب
لیک دانم از صفای سینهٔ ما دوست

سکوت در گلزار جان در دو رخسار او شکست
گل ز بس خوار است پنداری غریب گلشن است

چارهٔ سوز درون از ین نمی آید کلیم
فکر خود کن کآب این آتش نهان در آتش است

در آتش عشق خوش توان رفت
آسان بی دل نمیتوان رفت

دل از پی درد آن روان شد
منزل بسرای کاروان رفت

این پیکان   نخوانده آه
شد خوار ز بس بر آسمان رفت

تیر تو گرفت کشور   دل
این مژده بخانهٔ کمان رفت

راه سفر دلا نبسته است
گاهی از خویش میتوان رفت

ای گلبن تازه خار جور است
زاول که بپای باغبان رفت

با جذبهٔ دام بی پر و بال
نتوان چو صفیر از آشیان رفت

عاشق شمع است قدر او را
دانند شبی که از میان رفت

آوارسگی کلیم خواهم
کز هند توان باصفهان رفت

مارا طپیدن از غم دنیا شعار نیست
شکر که آب طینت ما موج دار نیست

بی جذبهٔ جنون نرسد کس بهیچ جای
سالک براه مانده اگر نی سوار نیست

آیینه وار روی دلش مایل ریاست
آنرا که پشت کار به از روی کار نیست

روشندلان حباب صفت چشم بسته اند
روزن چه حاجت است اگر خانه تار نیست

تمام از پای تا سر مهربانی و وفائی تو
بر زخم صید مرهم مگذار و آب پیکانت

مگر بادی بقصد کشتن شمع مزار آید
دگر نه کیست کآید بر سر خاک شهیدانت

کلیم آن زور سر دارد فاکیشان تیغ ادائم
که در راه وفای او نه سر ماند نه سامانت

نه همین سودای ابرویت مرا دیوانه ساخت
برهمن از شوق او محراب بر بتخانه ساخت

مستی چشم ترا نازم که در دوران او
سبحه را زاهد بمی گل کرد و زان پیمانه ساخت

رخنه در آهن فتد از سائیهٔ مژگان تو
طلیفس آیینه را هم میتواند شانه ساخت

دانه بسیار در کار است بهر صید خلق
حق بدست زاهد است از سبحه صد دانه ساخت

تا بکی باشم طفیل خشت در ویرانه ها
من که از سنگ حوادث میتوانم خانه ساخت

یکنفس هشیار بودن عمر ضایع کردنست
گر نباشد باده باید خویش را دیوانه ساخت

فارغ از دریوزهٔ میخانه تا گردیده ام
کار عقل و هوش را آن نرگس مستانه ساخت

تا شود روشن که مسکین کشتهٔ بیداد کیست
کمد از فانوس نعشی بر سر پروانه ساخت

آن نگاه شوخ تا سرمشق فکرم شد کلیم
آشنایم با براران معنی بیگانه ساخت

یار اگر امروز با ما دوست فردا دشمنست
گاه ابر کشتهٔ ما گاه برق خرمن است

تا تو در دل جا گرفتی از فروغ عارضت
دیده های داغ روشن تر ز چشم روزنست

در کمین مستیس اگر خواهی شکار افتد بدام
خویش را بنما که آهوی نگه صید افکن است

انس بگیرم بمردم بر بیابان دیده ام
هم وثاق شعله ام آرامگاهم گلخن است

خونم ز بس بسرشتهٔ مهر و وفا شده است / رنگش نرفت هر که بکف زین حنا گذاشت
خاکش با آب سیل سرشت از پی سکون / روزی که دهر غمکده ام را بنا گذاشت
نقش تپش چو خامه بشیشه زد و دل / سرگرم اشتیاق تو هر جا که پا گذاشت

از هر کرانه برق بلا در وزیدن است / باید کلیم بخت سیه را کجا گذاشت

شمیم خلد گدای بهار کشمیر است / شکفتگی گل خار دیار کشمیر است
لب پیاله ز تبخاله رشک می سوزد / که نشاء وقف لب جویبار کشمیر است
اگرچه مایهٔ دلتنگی است قامت سرو / عنان هوس بدست چنار کشمیر است
بزیر منت ابر آسمان از آن گم شد / که پای تا بسرش داغدار کشمیر است
بقای سبزه اش از عمر سرو میگذرد / حصار چشمهٔ خویش آبیار کشمیر است
بدیده خاصیت توتیا دهد لیکن / بچشم آنچه نباید غبار کشمیر است
براه جاده نتوان شناخت از جدول / چه آبهاست که بر روی کار کشمیر است
پیام عالم بالا که گوش بستهٔ اوست / ترانه ایست که با آبشار کشمیر است

گذشتن از لب ساقی گلعذار کلیم / خنک چو توبهٔ می در بهار کشمیر است

از من غبار بسکه بدلها نشسته است / بر روی عکس من در آیینه بسته است
اندیشه ام ز تیر و کمان شکسته نیست / زآهم مپرس زانکه دلم را شکسته است
خوارست آنکه با همه کس سرسری کند / نقش قدم بخاک از آنرو نشسته است

آنرا که دل ز شربت منصور آب خورد
کشکول فقر او بجز از چوب دار نیست

قطع امید کرده نخواهد نسیم دهر
شاخ بریده را نظری بر بهار نیست

دل را که باشد آتش شوقی بغم چکار
آیینه گداخته جای غبار نیست

مجلس فروز گبر و مسلمان یک آتش است
در سنگ دیر و کعبه بجز یک شرار نیست

لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم
یعنی ز من بغیر سخن یادگار نیست

در گلشنی که عشق بود باغبان کلیم
جز آشیان سوخته بر شاخسار نیست

منم که گرد ملال آبروی کار من است
فسردگی خزان حاصل بهار من است

اگر به بی کسی من نگو که گریه کنند
چو کار شمع همین خنده بر مزار من است

بحیرتم چه در ابر سفید باران نیست
چه دجله‌ها که در این چشم اشکبار من است

هرچه رو دهد آیینه وار سازم
زمانه شغل از طبع برد بار من است

بسان سرمه و چشمند عشق و بخت سیاه
از او چه شکوه کنم زیب روزگار من است

هنوز کلبهٔ من از متاع بی برگی
چنان پرست که صد غنچه خانه دار من است

بسان نای فغانها در آستین دارم
کلیم نوحه سرائی همیشه کار من است

دل کار خود بطالع ناساز واگذاشت
شمع اختیار خویش بباد صبا گذاشت

ماندگان بساز که کفر طریقت است
رهرو اگر نشان قدم را بجا گذاشت

گل را شکفته در چمن حسن کس ندید
تا غنچه خنده را بلب نا روا گذاشت

کرم

هنوز تیشه ز شرم از پیش بر نمیدارد — ز بسکه منفعل از سعیهای فرهاد است

کسی که زلف بپایت فتاده می بیند — گمان برند ز شمشاد سایه افتاد است

هلاک همت مرغ شکسته بال دلم — که از شکاف قفس در کمین صیاد است

چه حاجت است بقاصد که نامه های کلیم
بدست آه روان همچو کاغذ باد است

ابر را دیدیم چون با چشم گریانی نداشت — برق هم کم مایه بود از شعله سامانی نداشت

ما مسیحا را بخود گفتیم پرسودی نکرد — زانکه چون بیماری چشم تو درمانی نداشت

سینهٔ ما هیچگه بی ناوک زخمی نبود — این مصیبت خانه کم دیدم که مهمانی نداشت

لذت ره بر خار رفتن چه میداند که چیست — هر که در دل حسرت برگشته مژگانی نداشت

از در و دیوار بسیار و بلا در راه عشق — یک سر مو پیش ره نامد که طوفانی نداشت

نامه ام را میبری قاصد زبانی هم بگو — خامه شد فرسوده ورنه شکوه پایانی نداشت

مایهٔ حزن است هر بیتم کلیم از سور دل
هیچ محنت دیده چون من بیت الاحزانی نداشت

زان سینه چه راحت که ره زخم بدر نیست — بادی نخورد بر دل اگر خانه دو در نیست

ما سینه تنگی که نصیب دهن اوست — داغم که چرا دوری ارباب هنر نیست

حیرت شب غم آن زلف سیه روز ندارد — از ماتم همسایه در اینجا نه خبر نیست

از خضر مکش منت بیجا بره عشق — کز بحر ره قافلهٔ موج بدر نیست

زان غمزه بدل میرسدم از ره دیده — صد زخم که در پیش رهش بسته سپر نیست

روشندلان فریفتهٔ رنگ و بو نیند — آیینهٔ دل به هیچ جمالی نبسته است
وحشی طبیعتم گنه از جانب من است — نامم اگر ز خاطر احباب جسته است
بر توسن ارادهٔ خود کس سوار نیست — در دست اختیار عنان گسسته است

کار کلیم بسکه ز غفلت بجان رسید
ناصح ز آب دیده ازو دست شسته است

منم که تنگدلی باغ دلگشای من است — بدستم آمده جام جهان نمای من است
رسید بهرهٔ بی بخت واژگون جائی — که هر که خاک رهم بود خار پای من است
بدستگیری افلاکم احتیاجی نیست — کلیم و قسمت و افتادگی عصای من است
بخاک و خون کشدم هر کجا که سرو قدیست — هر آن نهال که بالا کشد بلای من است
چنین که دیدن وضع زمانه جانکاه است — بدیده هر چه غبار است توتیای من است
طبیب از عرق شرم نسخه‌ها را شست — ز بسکه منفعل از درد بی دوای من است
بهر کجا که رود دیده می‌رود چشمم — ز اشک یک سر زنجیر او بپای من است

ز بسکه موج غمم در میان گرفته کلیم
زمین کناره کند هر که آشنای من است

جگر ز زخم تو معمور و دل ز غم شاد است — زمین ز جور تو اقلیم درد آباد است
اجل ز بس غم آلوده گردد انگشتم — که شمع را اگر آسایشی است از باد است
بآن رسیده که رامم شود رمش ز پری — دمی بخواب شو ای بخت امداد است
ز شرم قد تو در باغ سرو پا برجا — چو بندگان بخود بند اگرچه آزاد است

باده صحبت اگر یکدم بود دارد اثر — تیغ تعلیم تحمل غلطیدن از بسمل گرفت

موج می تیغ است بر روی جلوه گل آتش است — هر که را طبع بلند از هر کجا حاصل گرفت

راه عشق است اینکه نتوان بی ادب یکگام رفت — گرد اگر برخاست از جا رخصت از محمل گرفت

رفت عمرم در سفر چون موج و نتوانم کلیم — گوشه امنی از این دریای بی ساحل گرفت

پیوسته دل ز قطع امید آرمیده است — راحت درین چمن به نخل بریده است

صد رم بجستن دل گمگشته رفته است — طفل سرشک در پی رنگ پریده است

با گریه خنده رو دیم و با ناله گرم خون — باز از شراب غصه دماغم رسیده است

تا دست بخت تنگ بمفتم ز دست داد — گویی مرا فروخته یوسف خریده است

مضراب مطرب از رگ طنبور خون گشاد — در خاطرش کرشمه ساقی خلیده است

هرزه دست خار ز پای نی کشند — همراهی زمانه باینجا رسیده است

هر کس که تیغ حدت طبعش برنده تر — اول زبان دعوی خود را بریده است

تا چند نیش عقرب ی از دخل کج خورم — کسب کمال شعر دلم را گزیده است

رنگینی سخن گمان مبری خویش را کلیم — کز خامه بریده زبان خون چکیده است

دلم با چشم تر یکرنگ از آن است — که پای اشک خونین در میان است

با آب تیغ او مارم که در خاک — همان خونابه زخمش روان است

چه طفل است اینکه وقت مشق پیدا — خطش زحمت و لوحش استخوان است

از چرخ چه مینالی اگر بخت نداری
بطالی طفل ز تقصیر پدر نیست

زین حرفه که در طینت ایام سرشتند
در باغ جهان سایه اگر هست ثمر نیست

گر بار بدوزخ نگشائیم چه سازیم
ما را که متاعی بجز از هیزم تر نیست

در خاک وطن تخم مرادی نشود سبز
بیهوده کلیم اینهمه در فکر سفر نیست

کوهکن تعلیم خارا شفتن از استاد داشت
هر چه کرد از کاوش مژگان شیرین یاد داشت

کوه طاقت بود ما را تا فراقت رو نمود
هر سر مویم تو گوئی تیشهٔ فرهاد داشت

چشم اشکی خود برای دیدهٔ ما واگذار
اینچنین خواهی دیار درد آباد داشت

از رم وحشی غزال حسن دام از صید دید
خنده‌ها بر کوشش بیهودهٔ صیاد داشت

لابه هنگام جفای روزگار از ابلهی است
عجز و زاری کی اثر در خاطر جلاد داشت

سیل هر جانب که کردم سیل اشکم برده است
کی سلیمان اینچنین حکم روان بر باد داشت

گر کلیم افتاد مقبول غمش پر دور نیست
هم سر شوریده بود و هم دل ناشاد داشت

شیوهٔ نادان بود بر عاشق بیدل گرفت
بر اصول رقص بسمل کی کند عاقل گرفت

عشق با سیلاب پنداری زیک سرچشمه‌اند
جای خود ویران کند هر جا دمی منزل گرفت

طبع اهل انصاف را از عیب جوئی چاره نیست
گر بزیر تیغ آمد نکته بر قاتل گرفت

هر کجا سامان فزون‌تر بهره مندی کمتر است
تشنه زآب جوی بیش از سیل کام دل گرفت

شعله چون دستش قوی گردد زبون کش میشود
حرص هر جا غالب آمد لقمه از سائل گرفت

آزادگی ز منت احسان رهیدن است
قطع امید دست طلب را بریدن است

بحری است زندگی که ز هر کشتی حوادث
تن کشتی است و مرگ به ساحل رسیدن است

امید کام یافتن از روزگار ما
گلبرگ گلاب از گل اختر کشیدن است

سیر ریاض عالم جان با حجاب تن
گلزار از رخنهٔ دیوار دیدن است

در دور ما ز خست ابنای روزگار
دشوارتر ز مرگ گریبان دریدن است

در کوی دوست خاک‌نشینی ز حد گذشت
ای تیغ جور نوبت در خون طپیدن است

تدبیر تنگدستی جستم ز عقل گفت
دستی که کوته است علاجش بریدن است

افتاده پیش در سخن آنکس که اوستاد
عیب کمیت خامه در اینجا دویدن است

در بند جاه با همه آزادگی کلیم
از اشتیاق پای به دامن کشیده است

راحتی دارم که با سودای چشمم کار نیست
در جگر سوزی ندارم آهم استغفار نیست

عندلیبا تا نبیند چه بندد آشیان
شبنم و گل را چو آتش سوز در این گلزار نیست

گر وفا یابم نشیند در روی گردان میشود
پشت طاق بر سر کوی تو بر دیوار نیست

از گلستانی که زاغ و بلبلش هم نغمه‌اند
چشم بستم بیش از این در دیده جای خار نیست

در محبت بیکسی در عشق تنهائی خوشست
شادمانی بهتر از آن غم که بی غمخوار نیست

بسکه از چشم ترم دیوار کویش نم کشید
گل به شادابی چو خار آن سر دیوار نیست

هجر تا آمد کلیم خسته جان تسلیم کرد
پیش آمد طاقتم خود را حریف آزار نیست

جدا از خاک پا آواره چون — همین شمع مزار کشتگانست
پر و بالم ز سنگ سرد مهران — ز هم پاشیده‌تر از آشیانست
زبان و دل یکی کردست از عشق — جرس را ناله پر تأثیر از آنست
زگریه دامن ما گرچه دریاست — ولی آلوده دامانی همانست
درین وادی بسم وامانده ورنه — به منزل رفته گر ریگ روانست
ز بس در زیر بار بخت دل رفت — اگر بر دیده ام بار گرانست
اسیرست دل و در خاک گردد — غبار طرهٔ عنبرفشانست

کلیم از هند دلگیری ندارد
بس از الفت قفس هم آشیانست

چون نخل قدرت را صورت نگار جان بست — گلدستهٔ سر بن را ران سلسله بر میان بست
از بس که شد بریده پیوند راحت از ما — بر زخم ما ز زنجیر مرهم نمی توان بست
جائی که عمده سنگ است بر آشیان بلبل — عاشق چسان تواند خود را بگلرخان بست
دل از شکسته بالی و ز سرکشی گلبن — چون نقش پای آخر بر خاک آشیان بست
آب و گل وجودم از رعشه موج دارست — لب می نمی تواند مغزم در استخوان بست
هر سنگی که باشد موج میش کلید ست — پیر مغان گشاید هر در که آسمان بست
گلشن خوش و هوا خوش گشتی دگر چه باید — باید نقاب گل را بر روی باغبان بست
تاب تلاشی جور نازک دلان ندارند — بر زخم لاله و گل مرهم نمیتوان بست
از وضع ناگوار اهل جهان دلی پر — دارم کلیم باید از نیک و بد زبان بست

چشم هرکس گر بیاری ما بسیار روشن است
زآتش دل همچو مجمر دیدهٔ ما روشن است

هر گلی کز رشتهٔ گلدسته گردد پای بند
پیچ و تاب عندلیب از رشته بر پا روشن است

عقل دیوانه است هر جا بوی افسون رسید
روح پروانه است هر جا شمع مینا روشن است

منت زلف تو طوق گردنم باد اکراه
حال دلها بر تو در شبهای یلدا روشن است

کار ما گر نیست دلخواهش نگیرد کار تنگ
از تغافلها که دارد کارفرما روشن است

اینکه اشک است اینزمان خون جگر خواهد شدن
پیش بین امروز بر وی حال فردا روشن است

هرکه را ایام پیش آورد زودش پس شناخت
این پشیمانی ز جذر و مد دریا روشن است

نور بی برگی کند در خانه‌ها کار چراغ
عمرها شد کز حباب این نکته بر ما روشن است

شیشهٔ عینک بینائیست بادا کلیم
تا بدانی دیده‌ها از نور صهبا روشن است

۱ ناله می‌آید بکویت راه چندان دور نیست
گر تو هم گاهی کنی یاد اسیران دور نیست

گرچه ما را امیدی بر باد بغشان داشت
تا بدانی خاک مشتاقان ز دامن دور نیست

گشت در کویت که شبها ناله‌ام نشنیده است
جمله میدانند کاین بلبل ز بستان دور نیست

میکشد هجرت مدارا زانکه میداند که من
گر کشد کارم بمردن آب حیوان دور نیست

تا دل و جان بود دادیم ای صبا آخر تو هم
بوی گل را قیمت ارزان کن گلستان دور نیست

دست پنهانی بفرقم مشت خاکی هم بریز
تا ز دامانت جدا شد از گریبان دور نیست

تا بلا هم بیش ازین یارب کسی چون من مباد
پای اگر در دامن آرم از مغیلان دور نیست

دور از آن درگه ندارد حال جمعی کلیم
از وطن آواره گر باشد پریشان دور نیست

ا بهر سنگدل را یکت سخت جان بسست
جائی که صد خدنگ بود یک نشان بسست

زلفت هزار حلقهٔ کمان را چه میکند
گر صید دل مرا دلبود یک کمان بسست

دل زان تست و بر سر جان گر سخن بود
قسمت کنیم با تو مرا نیم جان بسست

گمراه آنکه پیرو ارباب عادت است
خضر ره تو ماندن ازین کاروان بسست

با دهر جنگ شیشه بسنگ آزمودنست
با روزگار صلح کن این امتحان بسست

گر نیست بنگرم عیار وجود ما
از بهر چشم بستن ازین خاکدان بسست

در پیش سر فکندن نرگس اشارتی است
یعنی دگر نظارهٔ این بوستان بسست

بند دگر بپای دلست از وطن مبند
بیرون نرفتن از قفس آشیان بسست

خواهد بسخت رشتهٔ طاقت ز پیچ و تاب
دیگر کلیم آرزوی آن میان بسست

چمن ز سردی ایام برگ و بار گذاشت
خوش آنکه عاریتی را باختیار گذاشت

خزان رسید و تازادگی ثمر شد نخل
فشاند برگ بشکرانه همین که بار گذاشت

بس است سردی فصل خزان کنون باید
حنا بدست عروسان شاخسار گذاشت

چو سایه در قدم شاهدان بستان باش
که برگ ریز بپای همه نگار گذاشت

دلم بحلقهٔ زلف نگار خود را بست
بااین وسیله سری در کنار یار گذاشت

ز انقلاب سپهر دو رو عجب دارم
که بیقراری ما را بیک قرار گذاشت

چنان ممیر که چیزی بماند از تو بجا
بغیر نام نباید بیادگار گذاشت

چه میتوان ز پریشان تیره روز گرفت
کلیم دعوی دل را بزلف یار گذاشت

کدورت من از اسمای دهر نیست کلیم | تمام کلفتم از بخت ناتمام من است

چو هست قدرت دست و دل توانگر نیست
صدف گشاده کفست این زمان که گوهر نیست

دل فسرده بحالش رواست گریه ولی | سپند را چکند مجمری کش اخگر نیست
اسیر صید گه او شوم که نخجیرش | چو دست ذبح بخون سرخ کرد لاغر نیست
حلال زاده اخوان تعلق پیشه ترست | اگر بچاه نیفتد از دست برادر نیست
فروتنی کند و همرهی بدشمن تند | وگرنه حرزی بر بازوی شناور نیست
ز ترس نیست اگر مسند روش دکانست | که خود نمائی آئین کعبه گر نیست
ز دیده روی دل آفتاب میجوئیم | در آمد بار که خورشید ذره پرور نیست
مدار دهر مدار برابر افتادست | وگر آینه با روی تو برابر نیست
ز بزم قرب بتقصیر خویش محرومیم | وگرنه حلقهٔ این خانه بیرون در نیست
ز جای خویش حصیر کعبه را نیارد پیش | برو که دوری منزل گناه رهبر نیست

نشسته در جهت افتاده ام کلیم افسوس
نبسته بال و پرم لیک راه دیگر نیست

دل که چون نرگس مستت بشراب افتادست | دفتر معرفت ما است در آب افتادست
ما ز آغاز و ز انجام جهان بیخبریم | اول و آخر این کهنه کتاب افتادست
غمزه ات کار دلم ساخت بیک چشم زدن | دامنی تا زدی آتش بحباب افتادست
شکر چشم تو کند محتسب شهر که او | هر کجا میکدهٔ هست خراب افتادست

ز اختر طالع که همراه همه کین است / خیر ندیدم اگرچه خیر در این است

دوست بسیم فروخت ما بهمه یار / یار فروشی در این زمانه بهین است

آینهٔ حسن و عشق زردی برویند / شوری بختم از آن لب نمکین است

دیده عزیز است ز اشک جگرگون / قیمت خاتم باعتبار نگین است

در دل ما از غبار کلفت گیتی / زخم جهان همچو جاده خاک نشین است

خوبی ظاهر بهیچ که دریا / دشمن جان آمد و گشاده جبین است

صورت حال مرا چو روی نکویان / زلف پریشانی از یسار و یمین است

ریش بنقد عصا گدار که امروز / کوتهی شنید ننگ حرمت این است

در دل بیر کلفت کلیم ز هجران / بسکه غبار است نقد داغ دفین است

منم که داغ بلاکشی بنام من است / گل شکفتهٔ غلطهای دام من است

چنان نمکت که توان بست خون ناحق از آن / ملاحتی است که با سرو خوش خرام من است

قلم بمیشکند نامدات نمی سوزد / زبان کلک تو بیزار چون زبان من است

مرا بدام حوادث نه حرص دانه کشید / کدام دانه بغیر از گره بدام من است

چنان بحوصله مستانه زم از قدح نوشان / که گردش خم افلاک وقف جام من است

غرض ز اشک فشانی گهر فروشی نیست / که گریه در غم او ورد صبح و شام من است

چو نیست بهره ام از کام دل بجان گیرم / که هر چه صید مراد است جمله رام من است

همینه سلسلهٔ زلف تست در خاطر / که ما کمال جنون ربط با کلام من است

تا شکست کاملان جستن هنر گردیده است — عیب جوئی طلعت خورشید چشم روزنست

عمرها ما تیره روزی ساختیم تا ابر مان — خلوتم را شمع کافوری بیاض گردنست

نه فلک در پیش چشم اهل همت خرمنیست — هر که کام از آسمان جوید گدای خرمنست

هر کجا شور جنون ما را ببازار آورد — سنگ ما بند ترازو جای ترازو دامنست

دل که شد سلطان تن خیل و حشم دارد ز اشک — از شرر ما شد سپاهش هر که میر گلخنست

آه سرد از حسرت روغن چراغم میکشد — ساز و برگ روزم از سامان شبها روشنست

در دیار هر کجا جوشن از عریان تنیست — حامی شمع از خطر فانوس بی پیراهنست

نسبت ما با حامی او کلیم امروز نیست
تیغ بیداد و دل ما هر دو از یک آهن است

در کلبه ما تا گهر موج شراب است — تا ساغر تبخاله ما پر می ناب است

چشمت لب ما غمزدگان را ز فغان بست — خاموش نشستیم که بیمار بخواب است

بیتابی پروانه برای چه نماید — آن شعله که خورشید ازو در تب و تابست

در گریه ندانم که چرا میروم از خود — بیهوشیم از چیست که در ساغرم آبست

یک گل ز هواداری گلشن بکلیم نیست — از تربیت باغ چه در دست سحابست

در بر سر ملک دی از توبه خلل نیست — تا ساقی ما پادشه عالم آبست

امید در ایره بدل سوخته دارم — پرواز من از بال و پر مرغ کبابست

سیر بحکم ازاو رنجش دیوانه ز طفلان
پروای که دارد گله ام در چه حسابست

شیشه از باده برنگی است که می‌پنداری / دختر رز ز گل آتش بنقاب افتادست

از حریفان قمار تو نماندست کسی / کار سر باختن اکنون بحباب افتادست

سرخ ساقی گلزاست پریشانی زلف / عکس موجی است که بر روی شراب افتادست

دفتر حسن بهارست که در عهد تو شست / برگ گل نیست که از باد در آب افتادست

چشمه ساری شده است از نگه شاد ابش
چشم گریان کلیم از سر آب افتادست

آهم ز سرکشی بتلاش اثر نرفت / هر جا ندید روی دل آنجا دگر نرفت

چون یافت اینکه شربتش از خون عاشق است / بیمار چشم تو که طبیبش بسر نرفت

ما آنکه در رهت ز دو عالم گذشته ایم / یک گام هم ز آشنائی ما پیشتر نرفت

جز خون دل که رنگ وفا داشت این حنا / دیگر چه داشتیم که ز دستم بدر نرفت

نگریخت خواب و روشنی از دیده رخت بست / پیروی نوجهان که از این چشم تر نرفت

خود را به پیچ و تاب هزار آرزو نداد / آسوده آنکه از پی تاب کمر نرفت

دیگر بخواب تشنه چه بیند بغیر آب / مردیم و شوق تیغ تو ما را ز سر نرفت

شعر بلند را چه غم از کاو کاو حل / آب گهر بسفته شدن از گهر نرفت

از آتش خامهٔ والای من کلیم
یکبار دست معنی خواهش بدر نرفت

آنکه زخمی از زبان او نخورد دم سوسن است / و آنکه بر چشم ندوزد چشم بد من سوزن است

رخصت سیر جهان میخواستم از عقل گفت / اهل عزلت را سفر از یاد مردم رفتن است

شکر کلیم از سر خواری که در این باغ
این خار بی سوخته هم برگ و بری داشت

تا بهار آمد ز داغ آتش دل در گرفت ... وقت مرهم خوش که بازم سوختن از سر گرفت

سرکشی با خاکساران کی بجایی می‌رسد ... سرو من از خاک نتوان سایه را دیگر گرفت

من کجا بد کردی افلاک و انجم از کجا ... خاطرم در بزم عیش از گردش مینا گرفت

گلستان چون ساقی مستان ندارد گلبنی ... تا گل ساغر از و چیدم گل دیگر گرفت

از خمش پوشی برون آرد فیض گلشنم ... تن فدای تیغ ما اکنون ز خاکستر گرفت

اشک را در چشم از غفلت جگر نتوان شناخت ... طفل خود سر بوده از هم بستان بر گرفت

بسکه در کار عاشق مایه کام دل است ... رشته نتواند گهر را بی گره در بر گرفت

بر نخیزد کلیم از بستر راحت دگر
پیکر و بستر ز خون دل بیکدیگر گرفت

جان نیابی اگر اسیر دل گله بیجا چیست ... تو که پروانه بزمی هوس اینها چیست

ساز گار همه طبع از نبود آتش می ... پنبه را از روی همدمی مینا چیست

سرو را سایه کی پیش نباشد یارب ... این همه خاک نشینی در پی آن بالا چیست

شعله را سرکشی از سوختن خار و خس است ... غیر افتادگیم باعث استغنا چیست

بسکه نادیدنی از مردم عالم دیدم ... رو بمرهم گشت که آسایش نابینا چیست

من چه دانم سبب رنجش آن شوخ کلیم
او که رنجیده ندانسته گناه ما چیست

سرد مهرِ بهای دو در اقرا تلافی از تست ... سوزن خار ملامتها زبس عزلست
نه همین با میگذارم از غم بخت سیاه ... هر کجا روشندل دیدیم شمع این شبست
ناله هر جا میرسد رنگ دگر میشکند ... آتش عمها نه و باد چراغ کوکب است
بیدلان از یک نگاه گرم از جا میبرند ... ظرفهای لطافت ما را اگر یک قالبست
گفتگوی اهل دنیا بر سر دنیا هم ... جمله بی اصلست جنگ طفلهای مکتبست
از خدا کامی اگر خواهی به از آرام نیست ... در حقیقت یک سوال است و در او صد مطلبست
قطع راه کعبه و بتخانه در یک گام کرد ... طی ارض عارف از گام فراخ مشربست
دانهٔ دام ملایک در زمین حسن نیست ... کس نمیداند که در گوش است یا خال لبست

از طبیبان حال خود پوشیده چون دارم کلیم
جامه ام پیراهن فانوس از تاب و تب است

آن سرو روان تا گلستان گذری داشت ... پروانه صفت گل هوس بال و پری داشت
دل از خم زلف تو برون رفت و نگفتی ... کاین حلقهٔ ما تمزدگان نوحه گری داشت
گاهی غلط هم سوی مقصود نرفتیم ... گویی ره آوارگیم راهبری داشت
پیوسته چو آیینه طفیلی نگاهم ... گر سوی من افکند نظر با دگری داشت
تا شد مژه بی اشک فنا دار نظر من ... اکنون چه کنم رشته که وقتی گهری داشت
بی آب در این بادیه یک گام نرفتیم ... هر نقش قدم در ره او چشم تری داشت
آشفتگی زلف تو ربط از سخنم برد ... زین بیشتر این رشتهٔ شوریده سری داشت
پرواز کسی در قفس ای شوخ نکرده است ... در پای تو افشاند اگر بال و پری داشت

...ل شب نمانده داریم‌های تو دل مژدگی آست — خواب بخت ای دیده سرتا بشد از بیداریست

نالهٔ بلبل را این گلزار بس باشد کلیم
خاطر گل را چه رنجانی تو هم از زاریست

حس اگر پرده باشد عشق از او دیوانه نیست — بر چراغ روز بال افشانی پروانه نیست

ناشکیبا خستگان عشق چشم مست اوست — نالهٔ بیمار غیر از جرعهٔ مستانه نیست

نیست ما را یی بغیر از رخنه در ویرانه‌ام — گر بسان دام ماهی آب دارد دانه نیست

با دل روشن کدورت همره دیرینه است — گر مرادت شمع بینی دست درانیجانه نیست

سیل که جاروب منزلگاه فرش خانه است — شهر را زین به تماشای رعیت کاشانه نیست

صید معنی را از بس می‌بندم و وا میکنم — هر که می‌بیند مرا گوید بجز دیوانه نیست

مزرع امید را از گریه نتوان سبز کرد — آب شور چشمهٔ ما سازگار دانه نیست

زخمها برداشت تا زلف ترا تسخیر کرد — دست سعی هیچکس بالای دست شانه نیست

هر کس از بیداد گردون شکوه دارد کلیم
گر تو داری مگو اینجا کسی بیگانه نیست

گر ظلم و در کوی دور کلیم وطن نیست — سیلم که مدارا بکسی شیوهٔ من نیست

افتادن دیوار کهن نو شدن اوست — جز مرگ کسی در پی آبادی من نیست

خوبان نشناسند حق خدمت دیرین — نظاره فریب است متاعی که کهن نیست

جام تهی و برگ خزان بیده نماند — روزی که ز رخسار تو آئینه چمن نیست

هم طالع اشعار بلندیم بگیتی — ما را هنری بهتر از آواره شدن نیست

دیده چشم می پرستی دیده است
اشک از مستی بسر غلطیده است

دلبر او رفت اینجا جا شود
سینه تنگ آرزو مالیده است

زلف در گوش تو شرح حال ما
گفته است اما به هم پیچیده است

بسکه می بینند ز ما دیوانگی
دیدهٔ داغ جنون ترسیده است

روزگار اندر کمین بخت ما است
دزد دایم در پی خوابیده است

غمزه اش دریده دارد خنده را
زان لب شیرین شکر دزدیده است

خویش و قومی نیست تا رسوا شویم
عیب ما را بیکسی پوشیده است

خارخار آن پری رو داشتم
بر مزارم بس که گل پاشیده است

کارم از خشم رونقی دارد کلیم
دست بر سر آستینش بریده است

ای به از گل بر سر اجابت خاک خواریست
چاره ساز جان کار افتاده زخم کاریست

در کنار نامهٔ اعتبار یادم کرده
تا بدانم بعد از این قدر فراموش کاریست

ای دل از آب حیات نامه های دوستان
برکناری همچو خس دایم ز بیمقداریست

راه قاصد را به مژگان رفت چشم انتظار
عاقبت آورد مهر ما خط بیزاریست

مرهم زخم دلم چون لاله های داغ نیست
چشم دارم اینقدر دلسوزی از غمخواریست

بخت شورم منفعل دارد که با این بیکسی
بسته مرهم از نمکت مردم ز زخم کاریست

دیدهٔ امید را کردی سفید از انتظار
دوستداران را نبود این چشم از دلداریست

کشور هند از قیاس بد آب و هواست
تا در این ملکی دلا لازم بود بیماریست

طالب

ما که از افتادگی فرسوده زنجیر افتاده‌ایم / از که اندیشیم چون هیچ از شکست باکی است

عزت و خواری که نسبت در روی کالاست / تر در رندی کو ندارد کار با دنیاکی است

هر دو جزو من جدا آشفته‌تر جزو است / کو چو من دیوانه مجنون تمام اجزاکی است

در قفس بالا و پایی نماشد کلیم
آشیان و سند و با بر داناکی است

عشق را بخت تیره در کار است / جلوه شمع در شب تار است

خوش بگیرد سر تو بگردد / جگرم خون ز رشک دستار است

بسکه بازار خار و خس گرم است / شاید گل عزیب گلزار است

رنگ ابروی تو زکار بگرد / پشت محراب از آن به دیوار است

مو بمویم زبسکه مضطرب است / کوکب داغ سینه سیار است

سینه‌ای نا و کی نخواهد ماند / صبح این آشیانه بسیار است

نیست مژگان بگرد چشم کلیم
در رهت پای دیده پرخار است

چشم دلجویی دلم از مردم عالم نداشت / داغ مرهم ندید و راز من محرم نداشت

بلبل این گلستان صد آشیان را کهنه کرد / آن گل خود رو و قابش قدر یک شبنم نداشت

من که غمخوار دلم ازش بپرس احوال او / عالمی غم داشت دل اما غم عالم نداشت

در دو داغش دیده طوفان خیز می‌بایست حیف / گر تف دل دیده‌ام چون چشم عینک نم نداشت

بر لب لعلت خراشی دیده‌ام و مُردم ز رشک / این نگین کی کنده شد نقش خود این خاتم نداشت

بر سر ما تیغ بیداد تو ابر رحمت است / رحمتی زین به که زخمش حاجت مرهم نداشت

ار خموشی گوهر مقصود می‌باید بچنگ / هیچ غواصی نکرد آنکه با سر دم نداشت

سختیم از شکست خورش را انکه در این بزم — چون شیشه مرا دست هوس در قفس تن نیست
موهوم که سفر نکرد و وطنم دور ساز زد — آواره کلیم باعث دوری ز وطن نیست
دخلی که این شعرشناسان زمانه — گر زلف شود لایق زنجیر سخن نیست

مخصوص کلیم است سیه بختی جاوید
این ابر بجز برق دگر همپایه فلک نیست

دل از پس طوف حرم بر در میخانه نشست — هر کجا شیشه کشیدند چو پیمانه نشست
رفتی از دیده و من دشمن چشمم که چرا — بسفر رود و هر که در این خانه نشست
کس گرفتار بابروی تو چون چشم نیست — زیر این تیغ بلا سخت اسیرانه نشست
همنشین میدهیم پند ولی معذوری — خوی دیوانه گرفت آنکه بدیوانه نشست
بیشتر از همه مرغ دل ما را کشتی — هر کسی این بود که در دام تو بی دانه نشست
خواهم از پای خود این بند وفا بردارم — چون نگین چند توان بر در بیگانه نشست

ترک این هرزه دویها نتوان کرد کلیم
نمکش رفت چو دیوانه بویرانه نشست

گر بقسمت قانعی بیش و کم دنیا یکی است — تشنه چون یک جرعه خواهد کوزه و دریا یکی است
حرص اگر دهقان نباشد کشت را شبنم بس است — خوشه و خرمن بپیش چشم استغنا یکی است
کج نظر سود و زیان از راست بازی داده است — هر چه را احول دو می بیند بر بینا یکی است
ناامیدی دستگاه عیش میسازد فراخ — گر به بندی دیده کنج خانه و صحرا یکی است
غم نه پیوندی بدل دارد که نتوان برید — گر بحاصل کار سنجی تیشه و خارا یکی است

روزی هزار بار اگر گریه دیده را / می‌شست بی‌تو خانهٔ چشم صفا نداشت

جز خاک کوی دوست که نتوان از او گذشت / از چاک سینه بستن خونم روا نداشت

گر آب و دانه در قفس مرغ دل نبود / صیاد را ز چه حرمت قفس این صفا نداشت

از گریه ام که زیب عروسان گلشن است / پای گلی نبود که رنگ حنا نداشت

دل ترک آشنایی ما زود کرد و رفت / زان شد پسند یار که عیب وفا نداشت

دست جنون لباس چو کند از تن کلیم / چون غنچه غیر زخم به زیر قبا نداشت

در طریق خودنمایی شیوه گو دلخواه نیست / غیر دعوی ملبس و همت کوتاه نیست

کیسه بر وعده‌های بخت نتوان دوختن / خفته گر در خواب حرفی گفت از آن آگاه نیست

از نفاق صحبت مردم رسن گم کرده‌ایم / نالهٔ ما نیز با خضر از اثر همراه نیست

خاطر آشفته‌ای دارم که هر ساعت نفس / راه لب را میکند گم گر چراغ آه نیست

هرچه ترکش میتوان کردن بدست آورده گیر / غم ز ناکامی نباشد همت ار کوتاه نیست

ربط جنس شعله چسبانتر ز آهم باش گو / یار اگر بدخوست قرب مدعی جانکاه نیست

مرگ تلخ و زندگی هم سربسر دردسر است / پشت و روی کار عالم هیچیک دلخواه نیست

کعبهٔ کوی تو پنداری سر کوی فناست / میتوان رفتن ولی در بازگشتن راه نیست

چنین که چین بجبین در دیار ما عامیست / گشاده رویی آیینه جای حیرانیست

به تنگی جنون کی بمن رسد مجنون / همین بس است که من شهری او بیابانیست

بسکه در خاطرم خیال خال آن لب جا گرفت
لیکن ز آرزوم غیر نقش کم نداشت

فاتت از دیده دست تربیت شستیم کلیم
زانکه آن گوهر که من زین بحر میجستم نداشت

بلاک حسن که فیضی ز آشنائی نیست
در آشنائی خورشید روشنائی نیست

هر آنچه رفت ز دستم برون دل هم رفت
میان دست و دلم چون صدف جدائی نیست

غبار خاطرم از نسبت جهت گرفته نشود
چو اخگرم سر پروای خودنمائی نیست

بکشوری که فتد عکس تیره روزی ما
ز آب آینه امید روشنائی نیست

مرا که شیوهٔ افتادگی هنر باشد
شکست نفس بجز عیب خودستائی نیست

ز زر دهقه لا عشرتی اگر داری
مخواه مرگ که خواهش بجز گدائی نیست

باضطراب گرفتارم آنقدر که هنوز
شکسته است دمرا فرصت نالی نیست

چو پا ز آبله پوشیده شد برهنه نشین
که ناقص است سلوک ار برهنه پائی نیست

کرا کلیم ستودم که بر سپهر نرفت
هزار حیف که پروای خودستائی نیست

آن جنگجو که هیچ ملال از جفا نداشت
صلحش بسان رنجش عاشق بقا نداشت

دل از هجوم درد تو شرمندگی کشید
ویرانه حیف در خور سیلاب خانه داشت

شمعم ز باد دامن فانوس می‌کشد
آن محنتی که در ره باد صبا نداشت

از آههای گریهٔ من تا دلش گرفت
دیگر جواب تیغ سر شکم صدا نداشت

بر سینه خط زخم چو خوانا نوشته‌ام
باغ از چه بود حاجت این نقطه‌ها نداشت

از نسیه روزی لب نانی نیست مژگان ترا — گرچه زابرو بیت بسر بال هما را دیده است
دیدهٔ ما شد سفید و خاکپایت را نیافت — گرچه کاغذگاه وصل توتیا را دیده است
نیل بخت ماتم ما در حرم افلاک نیست — طالع ما برگشت چندین بلا را دیده است

یا ز جیب و دست از دامن همیشه بید کلیم
دست و پا گم کرده تا آن دست و پا را دیده است

نوبهار آمد دگر لطف خوش دنیا خوش است — خانه در رهن شراب و لیست تا صحرا خوش است
در میان نیک و بد زین بیشتر هم فرق نیست — گل بسر گرمی پسندی خار هم در پا خوش است
سر بسر عرش بلبلی هیچکس چون من نرفت — بر در پروانه گر بد نگذرد شبها خوش است
حسن مستغنی است اما عشق میگوید بلند — خاطر خورشید از سرگرمی حربا خوش است
پر تنگ ظرف است مینا سبزه خند افتاده جام — بد حریفانند دیگر میکشی تنها خوش است
میکند زنجیر کار سبزه و آب روان — ای دل از زندان غم بیرون بیا اینجا خوش است
هیچ منظوری ببزم میکشان چون شیشه نیست — عالم آب است آنجا سبزهٔ مینا خوش است
نام خود را رخصت سیر جهان هر چه داد — گر ز کنج عزلت خود خاطر عنقا خوش است

تا ازین خون گرم تر گردند غمخواران کلیم
گاهگاه از دستداران شکوهٔ بیجا خوش است

مرا ز زلف تو غیر از شکست محنت نیست — بنای خانهٔ زنجیر بر راحت نیست
برهنه پای نخواهیم ماند آبله هست — درآمد بار که کفشی بپای همت نیست
چنین که قافلهٔ عمر میرود بشتاب — بکشور از نفس فرصت اقامت نیست

ز چشم گریان بقدر شد متاع وفا … بهر دیار که بار بندگی است ارزانی است

بهار آمده یارب چه رهن باده کنم … مرا که جامهٔ عیدی قبای عریانی است

دلا بحقیقت این هر دو نشئه از من پرس … حیات کرده‌ای و این مرگ دامن افشانیست

کلیم دعوی دل را بزلف یار ببخش
دگر بهیچ در این عالم پریشانی است

از پیچ و تاب فکر تو هم صد شکن گرفت … آسان بیستون سر زلف سخن گرفت

بر تشنگان عشق لبت را حلال کرد … خلقی که آمد و سر چاه ذقن گرفت

با عارض تو چهره شدن عیب شمع نیست … گریان ز بزم رفت و سر خویشتن گرفت

بر روی آب رخصت سجاده گستری … اول نداشت موج ز مژگان من گرفت

معشوق خورد سال بود سازگارتر … سروی که قد کشید دلش از چمن گرفت

دارم تهی چنانکه سر انگشت را طبیب … برداشت تا ز دست من اندر دهن گرفت

بر حرف من کلیم تلفظ گرفت نیست
این عیب کاتش از نفست در سخن گرفت

دل در میان پرده خوف و رجا را دیده است … شوق یار بر جاده صبر و وفا را دیده است

روز محشر بازگشت جان بتن از شوق تست … ورنه مسکین عمرها این تنگنا را دیده است

گر بما داغ محبت گرم خون باشد رواست … روز اول چشم تا وا کرده ما را دیده است

چشم مستت را غم برگشته مژگان تو نیست … همچو او صد عاشق رو بر قضا را دیده است

آب حیوان نیست چون خاک قناعت سازگار … از خضر پرسیده ام کاب بقا را دیده است

پیش چشم سبزگاهی گر سرشک شاداب است
سیل آب شمشیر است موج تیغ پایاب است

بخت بد نشد بیدار ساده لوح پندارد
درد تلخکامی را چاره از شکرخواب است

ساده هر که آخر شد اول سیه روز است
شیشه تا که می دارد خانه پر ز مهتاب است

گر تو از جو بیش میگذری هر چه که هست میگذرد
پای چون ز سر کردی بحر عشق پایاب است

گر نشان بسی باشد نیست غیر یک مقصد
قبله جز یکی نبود گر هزار محراب است

حبس و قید با محبوب راحت است و آسایش
بحر چنبر بود ماهی دام تا که در آبست

حسن لاف استغنا میزند ولی مشنو
بهر دامن گلچین نوک خار قلاب است

دل اگر بود مخزن نیست بهر سیم و زر
کعبه خانه است اما نه برای اسباب است

سایه افکند کس را چونکه بخت شد ایجاد
خرمن ار ز ما باشد برق کرم شبتاب است

آتش حوادث نیست آفت سرای ما
زانکه اشک ریزانم رخت خانه سیلاب است

میر بود مستان را گر کلیم هشیاری
بوسهٔ تو هم بزن با یار تا که در خوابست

براه شوق تو جز اشک و آه با من نیست
از آن متاع چه بهتر که باب رهزن نیست

ز بس گداختم از غم چنان سبک شده‌ام
که خون ناحق من نیز بار گردن نیست

بغیر دیده و دل گر ز رخت فروغ برند
دو خانه هرگز از این چراغ روشن نیست

در این چمن دل ما همچو غنچهٔ پیکان
ز صد بهار نشد امید یک شگفتن نیست

براه قافلهٔ کعبهٔ سبکباری
مرا ز بدرقه در راه بهتر چو رهزن نیست

دلم که در کف عشقت ز موم نرم‌تر است
چو وقت پند شود کم ز سنگ آهن نیست

صفا در آخر بزم شراب اگر نبود
عجب مدار که ته شیشه بی کدورت نیست

دوام روزهٔ زاهد نه از برای خداست
که طفل طبعش قادر بترک عادت نیست

اثر اگر نبود با دعای من سهل است
همین بس است که شرمندهٔ اجابت نیست

بنزد من که ببازار کس دلیر نیم
اگرچه کشتن شمعست بی شجاعت نیست

سخن فروشی فسرده خود فروختن است
کسی که لاف سخن زد ز اهل غیرت نیست

دکان شعر ببازار اشتیاق کلیم
توان گشود ولیکن ز شرم رخصت نیست

آن یار گزین که خشمگین نیست
خوشبوست گلی که آتشین نیست

بس چون قلم از سیاه بختی
جز گریه مرا در آستین نیست

مگذر ز قمار بوسه بازی
اینجاست که نقش بدنشین نیست

دل آب ز آهن قفس خورد
دیگر ز بهشت دانه چین نیست

از بسکه دلم ز درد شاد است
میسوزم و ناله‌ام حزین نیست

درسری از خمار دارد
با زاهد اگرچه درد دین نیست

در عالم خاک پای مگذار
بنگار بجا گل زمین نیست

قدر دو نان ز بس بلند است
دُرد خم باده ته نشین نیست

آن لعل لب و نشان بوسه
این نقش بنام آن نگین نیست

تا چند کلیم شکوه از دل
آتشکده ایست بیش ازین نیست

عاشق که چشم حسرت او دو قفال لبست | تا داشت دسترس نمکت توتیا نساخت

دانی که راز شیردلان مرد گفته اند | آنرا که شکسته ستی بدست و پا نساخت

گفتم که دل بدست من آید ز ترک عشق | دل کز تو شد جدا بمن بینوا نساخت

شمشیر ابیار جهان را برش نماند | یک جوهری دو ره ز حرف از هم جدا نساخت

در روزگار سنگدلی عام شد کلیم
زآن آشنا که شمع در دل فانوس جا نساخت

بعد از کلیم سوز تو در تن باقی است | آتش افسرده ولی گرمی گلخن باقیست

بیجا ام را جگر بیابان کهن شد کید | که هنوزم هوس جیب دریدن باقیست

کسه شد ماتم دل آه سیه پوشش بمان | شد زبان سوده ولی حسرت شیون باقیست

با قفس ساخته ام لیک نگریزی آشناست | میتوان یافت که ذوق گل و گلشن باقیست

سنگ را رحم از این سنگدلان بیشتر است | مهربان شد فلک و کینهٔ دشمن باقیست

شمع کاشانهٔ ما شد شبی آن مایهٔ ناز | عمرها رفت و همان حیرت روزن باقیست

شمعسان گشته بعشق تو گرفتار کلیم
آتش شوق تواش تا دم مردن باقیست

شیب و شباب راه عدم را مراحل است | عمر تو راه دور و دراز نیش و منزل است

وارسته را ز جذبه دهند امتیاز قرب | کی کهربا بدید کاهی که در گل است

چشمت هنوز حلقهٔ تعلیم ساحریست | سحر نیش بد و ز خط تو هرچند باطل است

عشق از هوس جدا کن و رازی تناش باش | در گریه فسرده دلان آب داخل است

غیر هستی حیران حباب نتوان یافت
کم از هر سو و عیب چون بجا باشد

سری که رشته تیغ تواش بگردن نیست
گر تنگ چشمی نقص است و عیب زر نیست

کلیم را سر همخانگی شعله شود
وگرنه جای بهتر ز کنج گلخن نیست

چو ساخت چشم تو کارم نهفته دیدن چیست
بر آتشی که به پا در گرفت دامن چیست

اگر نه صبح سیه بخت کار شام کند
سیاه روی ما ز آن بیاض گردن چیست

دلا تو چشم مرا گر دو ز گریه سفید
ز آه سرمه کشیدن بچشم روزن چیست

نباشد ار دل حیا و وفا از این
ندید چون پر و بالم قفس ز آهن چیست

تمتع نبرند اغنیا ز نعمت خویش
که باغبان نشناسد که سیر گلشن چیست

ز مرگ این همه اطفال آرزو بکنند
دلم بسوخت که دانم طریق شیون چیست

چه غم اگر نشناسی حق وفای مرا
که هیچ بت نشناسد حق برهمن چیست

شناسد آنکه بپوشد برهنه پائی را
که نفع آبله های فراخ دامن چیست

دلت کلیم چو دارد غبار شکوه ز دوست
دگر بر آینه‌ات زنگ کین دشمن چیست

عارف که جا بجز سر کوی فنا نساخت
هر جا که سیل راه ندارد سرا نساخت

افلاک را بفکر بر انداخت وصل او
کم بخت را سعادت بال هما نساخت

در ملک زندگی دل ما شور عشق نیست
آری بد هر کس جرس بی‌صدا نساخت

زانکوی پا کشیدم و رفتم ز یاد او
داروی ناگوار صبوری مرا نساخت

دارو

آن بلبلم که عقدهٔ دل وا نه من است
آبی که هست در قفسم آب آهن است

طالع نگر که گشت امیدم ز آب سوخت
در کشوری که برق هوادار خرمن است

اورا ز حال دیدهٔ گریان چه آگهی
کی آفتاب را خبر از چشم روزن است

از گلشن امید نچیدم اگر گلی
از وصل خار صد گل چاکم بدامن است

هرکس مرا شناخت ز مهر آهیم رسید
نشناختن است مایه هنوزم که با من است

در دیده و دلم نبود اشک را قرار
طفلی که شوخ طبع بود خانه دشمن است

گر دل مکدر است نظر از جهان ببند
در خانه هر غبار که باشد ز روزن است

گفتن چه سود کآتش توفت ما چه کرد
احوال خانه سوخته بر خلق روشن است

تا ساختم به نیک و بد خشکسال دهر
خاکی که میکنند بسرم دهر روغن است

در چار موسمش نبود رنگ و بو کلیم
این عالم فسرده که نزد تو گلشن است

نام ترا شنیدن چون آرزوی جانست
بر لب سلام دارد چون جان ز دولت جانست

یک مرغ فارغ البال در این چمن ندیدم
در قید دام اگر نیست در بند آشیانست

شوخ الف قد من هرگه کمان کشیده
پیداشتم خدنگی در خانهٔ کمانست

دل شد هزار پاره نالهٔ هزار دستان
این خود ز قصهٔ عشق آغاز داستانست

از دست و بازوی ما کاری نمی گشاید
پا بر نیامد از گل دستم بسر همانست

در باغ آفرینش ما بخت شعله داریم
از چار فصل قسمت ما را همین خزانست

آهی که با سرشک است از دل بنیاید
هرجا که باشد این گرد همراه کاروانست

در مرگ هست آنچه در آب حیات نیست
آسان به یاد مرگ شود هرچه مشکل است

افتاده ام بصیدگهی در دیار عشق
کانجا بغیر دام و قفس مرغ بسمل است

از بستگی کار در این روزگار تنگ
چیزی اگر گشاده شود دست سائل است

در عشق دست و پای از این پیش میزدم
آن دست مانده بر سر و آن پای در گل است

از دعوی وصول بحق شیخ شهر را
ترک نماز و روزه گواهان عادل است

دوری اگر بود همه یک گام میکشد
ماهی جدا از آب هلاکش بساحل است

عمر کلیم صرف به بازی شد و هنوز
آن بیخبر ز بازی ایام غافل است

همیشه کارم در کار خنجر تاخیر است
که توبه مانده درست و بهار کشمیر است

در این چمن ز در وعده خوشدل شتاب
ز موج سبزه بپای نشاط زنجیر است

زمان یعنی کودکی چنان برگشت
که پیر را بشراب انس طفل با شیر است

نقیض گیری افلاک را چه پیدانی
علاج عقدهٔ دشوار ترک تدبیر است

بپوش جوهر خود را که از بلا برهی
اگر این گناه گرفتار بند شمشیر است

جنون بخانه ز زنجیر اگر پناه برد
بجاست خانه تاریک عقل دلگیر است

بصیدگاه محبت که صید آرامند
که باغبانی در بوستان تصویر است

دلم که رد فروشنده و خریدار است
ز تیره بختی همدرد دیدهٔ پیر است

ز دلخراشی گز جور آسمان دیدم
هلال عیدش در دیده ناخن شیر است

[illegible]
کاسه الفت و پیوند شکر شیر است

دل گرفته زجوانان پیر دارد سال... دیدگی ما ز ناز حسنا و دوران نظیر است

گل اعز در بهشت زر خویش بس نبود — ابر بهار بر سر آن زر گهر گذاشت
بگذاشت یادگار بجا خرمن گل — بر برگ گل زمین که سکم ابر تر گذاشت
مبادا ورد برنگ گل زر دست برون — نتوان بخاک گلشن گستمیز زر گذاشت

همه حکایت مردم گیا فسانه شمار
گیاه مردمی از خاک بر نیامده است

ز جور مادر ایام ترش رو منشین — خیال کن که به پشت پدر نیامده است
بجلوه گاه تو هر دل که رفت از خود رفت — دگر کسی بوطن زین سفر نیامده است
دعا ز عالم بالا بسی خبر آورد — که تیر ناله یکی کارگر نیامده است
چرا بگرد بناگوش تو نمیگردد — اگر ز پای گهر رشته بر نیامده است
تمام کی است بعالم بگو که تا آن فیض — سحر ز شمع مبارک اثر نیامده است
ز رشوه داده پر و بال خود خدنگ ترا — بچشم دام تو مرغی که در نیامده است

چگونه عیش برد در ره بخانهٔ تو کلیم
باین خرابه چو بار دگر نیامده است

نخل امید ز بار افتاده است — باغم از چشم بهار افتاده است
بیحسابست همان درد دلم — نفسم گر بشمار افتاده است
گریه زین تخم که بر سینه فشاند — ناله ها آبله دار افتاده است
بود بر سر کشیم سرکوبی — حیف دستم که ز کار افتاده است
درد را در خور طاقت بدهند — شعله در جان شرار افتاده است

گر در بلای غربت آواره وطن را ‌‌ ‌ ‌ چیزی به از وطن هست مکتوب دوستانست

غم را کلیم شادی از بخت خفته ماست
پیوسته دزد خوشدل از خواب پاسبانست

چشم پوشیدن ز نیکت باید چراغ دیده را ‌ ‌ ‌ روشنی دل ز نور دیده پوشیده است

با که گردون سازگاری کرد تا با ما کند ‌ ‌ ‌ بر مراد دانه هرگز آسیا گردیده است

سرو را دانی چرا آزاد میگویند خلق ‌ ‌ ‌ زانکه دامان تعلق زین چمن برچیده است

گر قفس تنگ است از بیرحمی صیاد نیست ‌ ‌ ‌ صیدش از ذوق گرفتاری بخود بالیده است

گر بصحرا میرود ور سر بدریا میکشد ‌ ‌ ‌ سیل راه بحر و بر از اشک من پرسیده است

جامهٔ لایق بآن دستار عریانی بود ‌ ‌ ‌ بر سر هر کس که سودای جنون پیچیده است

چشم خود را بایدش دادن بمردم عاریت ‌ ‌ ‌ هر که خود را لایق بالانشینی دیده است

با چنین همت که جانبخشی بعالم می کند ‌ ‌ ‌ حیرتی دارم که آن لب خنده را چون دزدیده است

دیدهٔ دارم که ویران گشته از یک قطرهٔ اشک ‌ ‌ ‌ خانهٔ چشم تو گویی از گل نم دیده است

دیدهٔ بیدل چسان از زخم میترسد کلیم
چشم داغ من ز مرهم آنچنان ترسیده است

امسال نوبهار قدم پیشتر گذاشت ‌ ‌ ‌ گل نیز از بساط چمن پا بدر گذاشت

سوسن بوصف باغ زبان را کبود کرد ‌ ‌ ‌ نرگس ز شوق در قدح لاله سر گذاشت

برگ شکوفه رقعهٔ مشتاق باغ بود ‌ ‌ ‌ زان بوسه داد نرگس و بر چشم تر گذاشت

شیرینی تبسم هر غنچه را بسی ‌ ‌ ‌ در شیر صبح خندهٔ گلها شکر گذاشت

هر چند که مژگان تو برگشته ز عاشق — آن نیست که روی سخنش جانب ما نیست

صد بارم اگر بخت ما را رسد — چون خون بدر از سر من نام بلا نیست

آمیزش ابنای زمان عین نفاق است — هر جا قدم صلح رسیدست صفا نیست

شادی و غم عشق بهر کس نپسندیم — خار و گل او لایق هر بی سر و پا نیست

با قطع تعلق عبث است این همه طاعت — سر تا نبریده است از او سجده روا نیست

بیگوشش کلیم ارزند بد فیض سخن روی
اینجاست که ابرام خنک عیب گدا نیست

سرجوشش از خم بهم موج هوا اکسیر است — ابر را خود چه کنم قطرهٔ باران تیر است

زور بازوی توانائیم از فیض می است — باده در طبع من آن است که در شیر است

موجیان بر سر هر قطرهٔ می میلرزم — چه توان کرد مس طبع مرا اکسیر است

بر سرم لشکر غم آمده از کف ننهم — آنچه شمشیر جوان است عصای پیر است

تا گل روی تو دعوی نکوئی خورشید — هر طرف گر فکند زلف تو جانب گیر است

گر بحو سیم بهم ماه و تو ساقی وقت است — ابر و مهتاب بهم همچو شکر در شیر است

در خم زلف تو دلها چه بهم ساخته اند — چون بسازند بپای همه یک زنجیر است

انقدر فرق میان خط یک کاتب چیست — سرنوشت همه چون از قلم تقدیر است

سبق نطق به پیش همه خواندیم کلیم
از سوادیم خموشی است که خوش تقریر است

علاج عاشق دلگیر سیر بستان نیست — بچشم تنگدلان غنچه کم ز پیکان نیست

در دکانم ز کسادی تخته است
تخته آخر پی تابوت کسی است
اضطراب نکهت از دل آست

گرد بر روی غبار افتادست
که ز دریا بکنار افتادست
بار چشمت بشکار افتادست

عشق تو با همه بی‌پروائی

همه جا آه کلیم از پی اوست
گرد دنبال سوار افتادست

دل ما چون بهار از پا افتادست

از کی مشتری جنس سخن خوار نیست
دست قضا همچو شمع در چمن خوشدلی
گاهی خاشاک سیل گاه خس شعله باش
خاطر روشندلان زخم جفا میخورد
چشم پریشان نظر عاشق هرجائی است
پایهٔ دونان بود نزد لئیمان بلند
پست و بلند سخن تابع احوال ماست
غمزهٔ او مست ناز نرگس او ناتوان

تحفه گران قیمت است جوش خریدار نیست
گل بسری میزند کشتهٔ غم دستار نیست
ساکن یکمرحله سالک اطوار نیست
صیقل آئینه جز مرهم زنگار نیست
دیده اگر بسته نیست لایق دیدار نیست
خار سزاوار سر جز سر دیوار نیست
نالهٔ کنج قفس نغمهٔ گلزار نیست
غیر پرستار سیب بر سر بیمار نیست

عاشق دلسوخته باک ندارد کلیم
سنگ ستم گو ببار شیشه چو در بار نیست

در مزرع بخشم اثر نشو و نما نیست
چون رنج نزد دهر که ز میخانه برآید
چون شمع بهر جا که نشانند نشینیم

از گریهٔ من آب اگر هست هوا نیست
این کجروی‌ها گنه آن مژه‌ها نیست
با هیچ کسم گفت و شنودی بر جا نیست

صیاد آرزو بهوای تو پیر شد / ای طایر مراد ترا آشیان کجاست

هر کس شناخت قدر مرا قیمتم شکست / گوهرشناس بی‌غرضی در جهان کجاست

امشب که یار مست بود در برت کلیم
لب بر لبش گذار و ببین کان دهان کجاست

در کورهٔ غم سوختنم مایهٔ کام است / آتش به از آبست در آن کوزه که خام است

بی مصلحت ساقی این دور نباشد / اگر گریهٔ شیشه است وگر خندهٔ جام است

اسباب جهان پیش رسد گوشه‌نشین را / دامی نبود در ره آن صید که رام است

دل را چه تفاوت کند از لطف تو کم شد / کم حوصله خود بیشتر از باده تمام است

در راه فنا قافله‌دار اهل جهان را / وین ماندن دنیا همه یک روزه مقام است

از نور خرد کس نرسیده است بجایی / این عقل چراغی است که در خانه حرام است

مشاطهٔ حسن تو بود بخت سیاهم / محجوبی شمع همه از پرتو شام است

گر حلقهٔ دام است وگر حلقهٔ زنجیر / سر حلقه بغیر از من دیوانه کدام است

هر چند که از خاک بود طینت مردم / خشتی که بود پخته به از آدم خام است

در خیل اسیران تو هر چند که نامی است
خرسند کلیم از تو به پرسیدن نام است

خالت از تنگی جا غنچه به کنج دهن است / چه کند ساخته با گوشه خود چون وطن است

پستی پایه چو غواص شکوه است مرا / پر یوسف بود آن چاه که در راه من است

چند در خانه‌ام آتش فکند از پرتو تو / زین ستم آینه در فکر جلای وطن است

ز استخوان شهیدان اگر نخیزد دود / دلیل راهروان کس در این بیابان نیست

ز هر تنی زرهی نیست به ز نقش حصیر / برای سرسپری بهتر از گریبان نیست

حدیث تلخ از آن لب برون نمی آید / که شور طوفان در طبع آبجوان نیست

بدور حسن تو گل از نظر چنان افتاد / که چشم رخنهٔ دیوار بر گلستان نیست

ز راه پرخطر عشق زین عجب دارم / که سیل رنگ روانش بفکر طوفان نیست

مرا ز صحبت مینای باده روشن شد / که راز بر که تنک ظرف گشت پنهان نیست

حیات هم بسر آید چو رزق هم خورده شود / چه نعمتی است که در کام شیر دندان نیست

ز باد دامن بر هم خورد محبتان / میان شعله و شمع اختلاف چندان نیست

بکیست خانهٔ زنجیر و خانهٔ دنیا / در این دو خانه فراغت نصیب مهمان نیست

چگونه پای بدامان عافیت پیچی / کلیم آبله‌ای فراخ دامان نیست

روزی طلب مکن تو چه دانی که آن کجاست / تیر از چه افکنی چو ندانی نشان کجاست

در کوی عشق ماست مقید بجا مشو / پروانه را بباغ جهان آشیان کجاست

مسند نشین بزم جهان بی تکلفی است / کاگه نشد که صدر کدام آستان کجاست

صد بار دل بهمرهی زلف تا کمر / رفت و نشان نیافت که موی میان کجاست

هر کس بحرف و صوت گرفت از تو کام خویش / ای روزگار قسمت این میزبان کجاست

عمری دلم که همسفری کرد با سرشک / آگه نشد که منزل این کاروان کجاست

در دادلی که سیل فنا بستون کند / از استخوان سوختهٔ ما نشان کجاست

شکوه ام از دهر نیست آه ز ابنای او — در همه ملک این پدر بد پسر افتاده است
از سر نو قسمتی باز نخواهند کرد — خار بپا میرسد گل بسر افتاده است
بسکه در این تنگنا چشم و دلم تنگ شد — دیده ام از گلرخان بر کمر افتاده است
بر سر رحم آمد از ناله نشتر و خورد زخم — تیر تغافل شده ام کارگر افتاده است
گرمی احباب را دیده و سنجیده ام — سردی ایام از او گرمتر افتاده است
رشتهٔ گوهر شده است جادهٔ ما سربسر — در ره سودای او بسکه سر افتاده است

ظاهر و باطن کلیم همچو حبابم یکی است
صد بار از کار ما پرده بر افتاده است

بی آه سرشک ما روان نیست — آری بی گرد کاروان نیست
تن گشته ز درد بسکه لبریز — گنجایش تب در استخوان نیست
دارد در تاب زلف او را — رشک کمری که در میان نیست
از غارت عشق خانه پرداز — گر نام بود مرا نشان نیست
چون دیدهٔ دام باد پرخاک — چشمی که ز عشق خونفشان نیست
یک شیشه ز دُرد نیست خالی — راحت در زیر آسمان نیست
ما گریهٔ شمع یاد داریم — کمتر ز حیات جاودان نیست

راز تو کلیم چون بپوشد
جز نام تواش چو بر زبان نیست

هوای کشمیر از زهد خشک اثر نگذاشت — ز باده دست کشیدیم ابر تر نگذاشت

از جنونم بسوی محمل لالت نکشید — گم شدن بهتر از آن راه که بی راهبر است
روز محشر ز شهیدان که نشانها طلبند — کشتهٔ تیغ تو آنست که خونش کفن است
بکر معنی را مشاطهٔ سخن صفا نبند — ناخن فکر بجا شانهٔ زلف سخن است
حسن و عشق از هم شان نیست جدائی هرگز — اتحادیست که آن یوسف و این پیرهن است
جز نمک باری در این قافلهٔ اشکم نیست — دیده ام تا جگرکان نمکستان دهن است

گرمی آخر شده در فکر غزل باشش کلیم
سخن تازه مگر گرم ز شراب کهن است

صبر را از دهنت حوصله تنگ آمده است — ناله ها را ز دلت تیر به سنگ آمده است
مژه ات آفت جان طرز نگاهت خونریز — بسته آن غمزه دو شمشیر و بجنگ آمده است
بدگمانی دلم زان صف مژگان دارد — گر با سلام شکستی ز فرنگ آمده است
دامن ار دامن صحراست در او کی گنجد — در سر کوی تو پا لیک به سنگ آمده است
نیست چون جامهٔ ارباب جنون چاک براز — تنم از پیرهن پوست به تنگ آمده است
چه قمارست که در کوی بتان بیسا زند — هر که باز آمده در باخته رنگ آمده است
عیب آن زلف رسائی است که در دامن تو — هر که دستی زده آن زلف بچنگ آمده است
از ره تا محمل تماشای مرا تطمیع کند — همه تن پا شده و ز پشت نهنگ آمده است

در دل بر رخ هر کس نگشائیم کلیم
ای بسا عکس که در آینه زنگ آمده است

…س وفا داشتن دل اثر افتاده است — آفت اوقات بود خوب مرا افتاده است

در این بهار کلیم آنکه هست قدرشناس
برای خار سر انجام رو نما کرده است

حشمت چراغ باده ز میخانه ها گرفت
زلف تو باج مشک ز چین خطا گرفت

آیینه را ز پرتو خورشید رو نداد
تابی که چهرهٔ تو ز آب صفا گرفت

دل را فریب کام نیفکند در بلا
در دام عشق پیشتر از دانه جا گرفت

در خاک اگر نشست مجنون کی چو ما طپید
نقش قدم کجا بر هست نقش پا گرفت

چشمی که شد ز حیرت لعل لبت سفید
چون چشم داغ من ز نمکت توتیا گرفت

از الفت قدیم که دارد باین هدف
تیر تو استخوان مرا از هما گرفت

مستی ز چشم تو نشود خوشنما دگر
رویت ز خط چو ماتم اهل وفا گرفت

در حیرتم که حال فقیران چه می شود
حرص غنی چو کاسه ز دست گدا گرفت

منت ز دستگیر شدن کشنده است
ضعف آنچنان خوشست که نتوان عصا گرفت

هر دل کلیم کاتش سودا در او فتاد
مانند شمع در شب آن زلف جا گرفت

سیل در اقلیم ما پیرایه بند خانه است
رخنه مانند نقش آرایش کاشانه است

کام دنیا را برای اهل دنیا واگذار
جغد را ارزانی آن گنجی که در ویرانه است

بر در و بام دلم غم بر سر هم ریخته است
میهمان در خانه ام دایم زیاد از خانه است

قابل چندین شکایت نیست وضع روزگار
آنچه دارد تلخ و شیرین جمله یک پیمانه است

صرفه را دیوانه ها دارند در عقل و معاش
بوریا گه فرش گاهی جامهٔ دیوانه است

اگرچه کاسهٔ مستان شکست بر سر من
دلم چو لاله هوای قدح ز سر نگذاشت

که دیده است ضعیفی باین توانائی
توان به هیچ تنی تاب آن کمر نگذاشت

که دیده روی ترا ای بهار گلشن حسن
که صد هوس را بر روی یکدگر نگذاشت

کسی که گشت فراغت شعار گوشهٔ فقر
نبرد خوابش اگر خشت زیر سر نگذاشت

هنروران همه رفتند باغبان قضا
بباغ گیتی یک نخل بارور نگذاشت

کسی گذاشت پس از مرگ نام نیک به دهر
که قیمت کفن و مزد نوحه‌گر نگذاشت

بقای دولت دنیا ز شمع روشن شد
که تاج زر بسرش جز تا سحر نگذاشت

کلیم ریشان پنجا نمان همیشه نبود
اثر ز گریه‌اش اشک بی اثر نگذاشت

دگر بهار چمن را چه دلگشا کرده است
شکوفه بر سر غنچه نثارها کرده است

چمن ز لاله و گل آنچنانکه آب روان
اگر گذشته روان روی بر قفا کرده است

چنین که چوب قفس برگ گل است بلبل را
عجب ساخته صیاد اگر رها کرده است

نه از ترنم بلبل شکفته گل در باغ
که هر کسب هوا غنچه سینه وا کرده است

چه عقده‌ها که ز خاطر گشود غنچهٔ گل
بهار بین که گره را گره‌گشا کرده است

چو بی می است از او ساغر سفالی به
چه شد که نرگس جام خود از طلا کرده است

هر آن نهال که از برگ دست بر دارد
بهار گلشن کشمیر را دعا کرده است

بحیرتم ز هوا بس ببین که در یک طبع
هزار رنگ تلون چگونه جا کرده است

بیادگار هوا از هر گلی رنگی است
برنگ هر یک از آن جلوه جدا کرده است

بست و بود رگ و ریشهٔ من آتش شوق
چنان گرفت که آتش به نیستان نگرفت

علاقه‌ای بدل و جان و سنگ راه وفاست
خوشش آن رسیده که الفت با این و آن نگرفت

کسی که تلخی منت چشید همت او
مراد جان و جوانی ز آسمان نگرفت

ز خوان و نعمت دنیا چه بهره بردارد
دلم که غیر سر انگشت در دهان نگرفت

تو قدر دیدهٔ گریان چه دانی ای ناصح
چو هرگز آتش عشقت بجا نمان نگرفت

کسی که تجربهٔ همت زمانه نمود
هر آنچه باز توان داد از جهان نگرفت

سری که خدمت فتراک او نکرد کلیم
برات بوسه بر آن خاک آستان نگرفت

سیر گل امسال از تنهائیم دلخواه نیست
ز آشنایان غیر بلبل هیچکس همراه نیست

هر مرادی را بهمت میتوان تسخیر کرد
دست کوته سهل باشد همت ار کوتاه نیست

اقتضای طالع وارون و بخت پست است
افتی در راه ما گر هست غیر از چاه نیست

نیست ما را دانهٔ جز کاه در کشت امید
آنهم از بخت زبونم گاه هست و گاه نیست

ما دو شمع انجمن را یک طبیعت داده اند
از لب ما بر نیاید گر نفس کوتاه نیست

در پناه خاکساران ایمنم از گمرهی
هر کجا نقش قدم باشد بغیر از راه نیست

طاعت مقبول درگاه الهی آگهیست
خامشی بهتر از آن ذکری که دل آگاه نیست

از ریاضت زرد رو مانند زاهد زآن نیم
کآب تکبیر وجود من بزیر کاه نیست

آنهم از کوتاهی بخت زبون باشد کلیم
گر مرا تا رسائی در کمند آه نیست

خوشه شحنت بارگشت امیدها — آب و رنگی دارد اما خوشه پیدا نه است

رشک بردن لازم عشق است بر هرکس که هست — هرکه در زیر است بار خاطر پروانه است

مرهم زخم جفای چند کس باید شدن — طره او را یکی از سینه چاکان شانه است

اختیار حل و عقد زلف او دارد دلم — خانه زنجیر را دیوانه صاحب خانه است

میرم از هر که باشد آشنای من کلیم
آشنای معنی نکرم که آن بیگانه است

آرام در سرشت دمی آرمیده نیست — آنکس که طبعش از همه عالم رمیده نیست

بر روی از آفت سیلی روزگار — امید بازگشتن رنگ پریده نیست

خوش آنکه دل به سلسله مویان نداده است — در مشکت زلف بوی بر خمش رسیده نیست

دنیا شکسته کشتی بحر حوادث است — در کشتی شکسته کسی آرمیده نیست

دست از گشاده نیست همانا که نیست دست — فرقی میان بسته پر و پر بریده نیست

هرکس بریده طره در پا کشیده را — چاکش ز جیب صبر بدامن کشیده نیست

عمرم تمام صرف ره جستجوی شد — تا یافتم که مهر و وفا آفریده نیست

شب طی کنند راه وفا را مجردان — با سایه چون رفیق شود کس ندیده نیست

یا خانه حباب بود یا دل کلیم
جائی که عنکبوت علایق تنیده نیست

کدام شب که ز هجر آتشم بجان نگرفت — بسان شمع مرا گریه در میان نگرفت

رسیده ام بگرفتن چنان ز همت فقر — که خاکم از قدم هیچکس نشان نگرفت

مردان کار همچو نی تیر یکتنند — پا کرده سخت و بسته کمر از برای فتح

ابروشان موسه و مدار زبان تیغ — از بس کند برای دلیران دعای فتح

پیچ و سمعان بحال زره رشک میبرند — گویا هزار دیده نه بیند لقای فتح

گلزار رزم شاه جهان پادشاه را
آن بلبلم کلیم که دارم نوای فتح

دل که لبریز الم شد ز نوا می افتد — جام هر چند شود پر ز صدا می افتد

سوخت اسباب تعلق دل آسوده شد — قدم برق سبک سر منزل ما می افتد

نتوان ناصح عشر یا لی ما را پوشید — راز پنهان نشود چون بکلا می افتد

جامه در خون شهیدان تو بخرام بناز — بنوا شاخ گل این رنگ قبا می افتد

دوستداران ترا دید سکون نگرفته — گر بمن سایه کند بال هما می افتد

زلف بر کار تو چون دل شکستن ندهد — هر که از روی تو بر خواست بجا می افتد

چه بگویم که شبم بی تو چسان میگذرد — صبحم از تیرگی شب ز صفا می افتد

شب آدینه بدریوزهٔ میخانه روم — زانکه از هفته همین شب بگدا می افتد

هر که عاجز تر از او خواسته امداد کلیم
دستگیرش بود آنکس که ز پا می افتد

با بخت بد ز همسری ما جدا شود — خواهم که جاده در ره وصل اژدها شود

چشم گشایش از فلکم نیست زانکه بخت — در کار نعل کند گرهی را که وا شود

با خویشتن بخاک دلا حسرت وصال — چندان ببر که توشه راه فنا شود

دلا سر سفرت زین خرابه منزل نیست
تو گرچه غافلی از مرگ مرگ غافل نیست

بکوی عشق ثبات قدم چه میبدا ند
زاشک خوبتر اسیری که پای گل نیست

مدام ز آتش حرمان کسی نسوخت چو من
بسی زباده تب و تاب شمع محفل نیست

دمی بکعبهٔ مقصد رود ز زهد و صلاح
ولیک جرعهٔ آبی در این دو منزل نیست

سرشک عاشق بیچاره همچو تخم دعاست
که در زمین بهشتش ابد حاصل نیست

بروز حشر ندارد رخ سرخ روئی رنگ
شهید عشق اگر شرمسار قاتل نیست

اگرچه ما نگرفتیم جای مجنون را
جنون ناقص ما کم ز عقل کامل نیست

سعادتیست اگر از سبر زبان نبود
حدیث مهر و وفاییست که از ته دل نیست

ره گشایش کار آنچنان بلکت بسست
که راه قافلهٔ موج سوی ساحل نیست

ندیده ایم بجز اشک بیقرار کلیم
مسافری که بآرام هیچ مایل نیست

گردست تیغ او سر خصم ابتدای فتح
این ابتدا چه بود انتهای فتح

ای از ازل بقامت شمشیر نصرت است
همچون غلاف آمده چسبان قبای فتح

آید ز بحر لطف الهی بدرگهت
چون موج سوی ساحل فتح از قفای فتح

بر دوش باد سر کند همچو بوی گل
در گلشن جهان خبر غزای فتح

سرها که همچو غنچهٔ آن شکفته چیده اند
مشت گلی است از چمن دلگشای فتح

بر آن کس بنا نهند دست قدرتت
دایم بر آب تیغ گذارد بنای فتح

سوفار را چو غنچه دهان بر زبان شود
در عرصهٔ نبرد ز شوق صلای فتح

بستیم بسی ببال هما بهر امتحان
خمیازه در حصار گشاید مگر لبم
مجلس تهی ز غیر شد اما همان خموش
عریانیم لباس دگر گشت چون کنم
عاشق تهی شود ز شکسته دلی خلاص

یکبار بخت نامهٔ من وا نمی شود
ورنه بحرف و صوت دهن وا نمی شود
رهزن نماند و راه سخن وا نمی شود
تنگ علایق از سر من وا نمی شود
تا از کمند زلف شکن وا نمی شود

خاک وطن کلیم ز بس غم فزا شدست
گل تا بود نسیم چمن وا نمی شود

خوبان که روی بر من بیدل نهاده اند
باشد نشان با همه خوبی بکوی دست
ستان ز بحر پر خطر عشق همچو گل
هیچ ز شوق پاره نگردند زاهدان
مقصد طلب مباش که سرگشته مانده اند

دام از پی شکاری بسمل نهاده اند
آنجا ز بس که پا بسر دل نهاده اند
نا در گرفته گام بساحل نهاده اند
بر دستشان ز سبحه سلاسل نهاده اند
اینها که رخت خویش بمنزل نهاده اند

در بزم ما و کلیم ز آه شررفشان
شمعی است در کنارهٔ محفل نهاده اند

گر بشب دیده خونفشان نبود
از دل ما نرفت آبله‌ها
هر کسی سالک ره دل نیست
ما سحر آرزو دبیر دارد

آب در جوی کهکشان نبود
ریگ صحرای غم روان نبود
راه دل راه کاروان نبود
گهری را که در میان نبود

ناسازی زمانه بهرکس که رو دهد | گر برگ گل زمین گذرد خار پا شود
شد وقت آنکه در چمن از مقدم بهار | مانند غنچه سینهٔ سربسته وا شود
شرط رهست تشنه لبی در طریق عشق | گر نقش پای چشمهٔ آب بقا شود
نفس دلی که عاشق جام است خوش نشست | در کشتی شکسته اگر نا خدا شود

آتشکم ز باد شعلهٔ بالاست ای کلیم
از دیده ام برنگ شرر در هوا شود

نشود اشک ز دل اشک جگرگون نگردد | طفل آراسته از خانه بدر چون نگردد
کام دل رم کند اما طلب ام شود | راه گر گم شود از بادیه بیرون نگردد
رخصت بادیه گردی ز کجا خواهد یافت | اشک ما گر سر تربت مجنون نگردد
شب خیال تو چنان بر سر دل می آید | گر کسی بر سر دشمن شبیخون نگردد
ما بر آئینهٔ دشمن نپسندیم غبار | آه ما صاف دلان جانب گردون نگردد
گریه در اول عشق است نشان خامی | زخم ما تا نشود کهنه از او خون نگردد
آه سرگشته که در سینه کامی پیچد | گرد بادیست که از خانه بهامون نگردد
راز دار آمده با همه بی پروائی | که سخن از دهن تنگ تو بیرون نگردد

می رود از سر مخمور برون باد شراب
ولی از یاد کلیم آن لب میگون نگردد

هرکس سر شکایت من روانی شود | این در گرفته شد بزبان روانی شود
ردی تو بر بهار ز بس کار تنگ ساخت | تک غنچه در فضای چمن روانی شود

برای داغ تو بر دل توان و تاب نوشتند
دگر خراج بدین منزل خراب نوشتند

به پیش هر الف زخم صفر داغ نهادند
ستمکشان چو جفای ترا حساب نوشتند

به پیشه دجله و جیحون چو دوستان قدیمی
ز موج نامه بدین دیدهٔ پرآب نوشتند

جفاکشان پی آرام دل بصفحهٔ سینه
ز زخم تیغ تو تعویذ اضطراب نوشتند

کلیم را تو بملکت خویش خواندهٔ عجمی نیست
گرش سرآمد اهل وفا خطاب نوشتند

کسی که از گل داغ تو گلستان دارد
ازو دریغ چو بلبل اگر فغان دارد

خدنگ خویش بغیری مزن که سینهٔ من
برای تیر تو از داغ صد نشان دارد

پی نظارهٔ گل ابر چشم حیران است
نه رخنه است که دیوار گلستان دارد

تو گرچه غافلی از حال من ولی صد شکر
که ناوکت خبر از مغز استخوان دارد

چنان ز خویش به تنگم که هر سر مویم
ز بهر قتل ما تیغ او زبان دارد

کلیم سکهٔ داغ ار بنام خویش زند
شه ولایت دردست جای آن دارد

کسی دایم بسان موج تا کی در سفر باشد
دری نشناسد و چون باد دایم در بدر باشد

سبک‌پی قاصدی باید که چون جسم نامهٔ ما
بدست او دهد کاغذ نسوز از گریه تر باشد

بحزم احتیاجی نیست گر این است گمراهی
که کور از عصا هم میتواند راهبر باشد

ز بس بر خویشتن بالد از ذوق گرفتاری
قفس پرحلقه بر مرغ دل ما تنگتر باشد

از این حسرت‌سرایم گوشهٔ امنی نشد روزی
که همچون شمع هرجا سر دهم سر در خطر باشد

تا زبان بسته ایم مستمعیم　　سخنی را که بر زبان نبود

پس زانوی فکر ملکی است　　که در اقلیم اصفهان نبود

طبق رزق صاحبان سخن　　زیر سرپوش آسمان نبود

غیر حرف سبک نمی‌شنوم　　وای بر گوشم ار گران نبود

روزیم همچو دام ماهی نیست　　لقمه‌ای کش صد استخوان نبود

بهر این شعر تنگ میدانست　　جای فو آسمان اندران نبود

خویشتن را سبک ز بحر خفیف　　نکنم طرح گر گران نبود

در گلستان دهر غیر کلیم
بلبل موسم خزان نبود

چو تاب زلف دهی از بنفشه تاب رود　　ز لب چو خنده گل از بس عرق از آب رود

چنین که روی جهان را بسوی خود کردی　　عجب که سایه بدنبال آفتاب رود

چه جای شادی غم خار دارد از دل این　　بناز خنده در این منزل خراب رود

ز سوز آهم نم در نهاد دریا نیست　　مگر سحاب بسر چشمهٔ سراب رود

دعای صحبت تو هر زمان بجای لعن　　بسوی لب بدل گرم شیخ و شاب رود

فرشته راه نیابد که بر زمین آید　　بچرخ بسکه دعاهای مستجاب رود

گلاب از گل خورشید میکشد عیسی　　پی علاجش اگر حرفی از گلاب رود

شده همچو لاله ز تب گرم گشته است کلیم
چو شمع از تن زارش توان و تاب رود

گهی گر بر لب از چشم اشکبار افتد | دلم ز دیده نمکسود در کنار افتد
ز جنگجویی او ایمنم که سینهٔ دهر | نمی‌گذارد نوبت بروزگار افتد
فلک بخشک بسته است آنچنان کشتی | که اشک حسرت ما نیز آبدار افتد
نشست دست جنون دامنی که بند شود | بخارزار علایق گرم گذار افتد
بچشم مست تو خون را حلال باید کرد | که ترک عربده جوید چو در خمار افتد
ترا ز صید دل ما چراست اینهمه عار | نه پادشاهی در پی شکار افتد
می زیاده از این چهره شعله خیز مکن | چه لازم است که آتش بکوهسار افتد
ز رشک روی تو گلشن چنان خورد برهم | که آشیانهٔ مرغان ز شاخسار افتد
نجات غرقهٔ بحر تعلق آسان نیست | مگر ز تختهٔ تابوت در کنار افتد

کلیم عمر من و آن غرور یار هند
بسان گرد که دایم پی سوار افتد

ناخلف را بکسی نسبت آبا نرسد | نسبت گوهر آب بدریا نرسد
رشتهٔ طول امل عارف روشندل را | راست چون رشتهٔ شمع است بعقبا نرسد
بخت چون ستره کام شود عاشق را | اثر گرمی خورشید بحربا نرسد
دو جهان حسرت بالات الفکش دارد | سرو را با تو بیک فاخته دعوا نرسد
اینقدر کارشکن صافدلان را شده جمع | که دگر دشمنی شیشه بخارا نرسد
حالت شمع دلیل است که بر کشور دل | سر بسامان بجز از آتش سودا نرسد
ظاهر و باطنم از بسکه بود در راه هم | رنگ خونم ز ته پوست بسیما نرسد

کلیم از دل بدر کن آرزوی آن کمر ورنه　　مدام از اشک حسرت موج خونم تا کمر باشد

آن گرمخو بسوز دل ما رسیده بود
خوناب این کباب بر آتش چکیده بود

در گلستان بیاد دهان تو غنچه را　　امسال باغبان همه نشکفته چیده بود
همچون چراغ روز براه تو سوختم　　بخت دلی که انجمن افروز دیده بود
بی روی تو ز دیدن گل چشم خیره تم　　افگار تر ز گوش نصیحت شنیده بود
چون گوهرم بسوی وطن بازگشت نیست　　این مرغ از آشیان بچه طالع پریده بود
ای دل ز سخت گیری صیاد ما مپرس　　آنرا که بست رشته بپا سر بریده بود

هیچ است جای خار دگر واکند کلیم
خار غم ترا اگر از پا کشیده بود

دل تمنای سیر او دارد　　خانه سیلاب آرزو دارد
کو بکو در بدر ز بس گردید　　اگر آید پیش ناله رو دارد
یک زبانم من و نمیگویم　　سخنی را که پشت و رو دارد
چشم یار یک چین اگر باشد　　قدح آفتاب مو دارد
عکس را نیست جا در آیینه‌ام　　بدلم بسکه درد رو دارد
پر غبار است دل ز غمخواری　　خانه‌ام گرد رفت و رو دارد

از مریدان آن درست کلیم
خرقه داغی آرزو دارد

متاع صبر دارم از دلم جستن عجب باز از تو
نمیدانی که گلچین غیر خاکستر نمیدارد

من بیکس هلاک گرمی داغ جنون گردم
که تا شد پاسبانم چشم از من بر نمیدارد

کلیم از شعر رنگین اوده و بیت ساده میگوید
عروس تنگدستان بیش از این زیور نمیدارد

کی آن صیاد بی پروا پی نخچیر میگردد
که دایم در پیش صد صید از جان سیر میگردد

صبوری چون ز حد بگذشت کاری زو نمی‌آید
که دارد کینه چون گردید بی تاثیر میگردد

خط سبزت عنان اختیار از دست دل برده
بهار است و دگر دیوانه بی زنجیر میگردد

همین پیدا ز زبان حال گوید شیشهٔ ساعت
که فرصت دان غنیمت دست بالا زیر میگردد

سراپای وجودم باده شد از حرص میخواری
دل همچون حبابم چشم در دل سیر میگردد

شراب کهنه مینوشم به بزم او چو بنشینم
بمن چون نوبت آید دختر رز پیر میگردد

کلیم آن گردش چشم و نگاه دمبدم کم شد
چو ساقی سرگران افتاد ساغر بر نمیگردد

کی بود سرگشتگیها را دل از سر وا کند
خویش را دیوانهٔ یک شهر و یک صحرا کند

پا اگر فرسود شاید دستگیر تن شود
همچو نقش بوسه در رنگ آستان مأوا کند

سود سودای نمکت ما را سوی کشمیر برد
اعتباری بخت شور آنجا اگر پیدا کند

دوستان نازک مزاج و ما بسی نازک دماغ
چون کسی اوقات صرف پاس خاطرها کند

در دلی گر ره نداریم آن هم از تقصیر ماست
کس بدین سرگشتگی در خاطری چون جا کند

در قدم گلزار دارد ره نورد راه شوق
میزند بر سر اگر خاری برون از پا کند

ما در این غمکده همطالع زخم آمده ایم
خنده بی گریهٔ خونین بلب ما نرسد

همتم هست رسان حتم اگر کوتاه است
پشت پایم رسد ار دست بدنیا نرسد

کس چه داند که کلیم ابر کدامین وادیست
قاصد سیل گر از جانب دریا نرسد

خیال روی تو هرگاه سینه تاب شود
بسینه آینه داغم آفتاب شود

تو گل بسر زدی و شمع گل ز سر برد است
ز بیم آنکه مبادا ز شرم آب شود

در آتشم ز تغافل نشاندهٔ باری
نبستی که نگاهش آن کباب شود

ز شوق سوختم و تاب یک نگاهم نیست
حریص باده مبادا تنک شراب شود

فروغ دیده ز می جسته ام مرا چشمی است
که چون حباب قدح روشن از شراب شود

امید کامم ز بعد غرور سرکشی دارم
گر از نگاه بوصل امید حساب شود

به کم نگاهی چشمش کلیم می سازم
امید هست که آن مست بی حجاب شود

بی آشنام عشقت پیمانه و ساغر ندیده اند
بجز تبخاله بر لب ساغر دیگر ندیده اند

ندانم از خدا برگشته مژگانش چه میخواهد
که سر از سجدهٔ محراب ابرو بر نمیدارد

تو بی پروا درون دل دل از حال او غافل
که آتش آگهی از سوزش مجمر نمیدارد

کنم از هر نگاهت مستی دیگر چه پرسی این
کسی صد رنگ می ایشوخ در ساغر نمیدارد

چو نقش پا بدارد سبزه بالین تکیه غم
که از سر در گریبان سر ما سر نمیدارد

سرت گردم مگردان اینچنین یکباره محرومم
که دارد سایهٔ سرو سهی کو بر نمیدارد

در محفل دیوان کلیمش نتوان یافت
گر شمع سخن شعلهٔ آوازه ندارد

پرپیچ و تاب تیره دلی امتداد بود
این زندگی که نسخهٔ از گرد باد بود

دل از سفر امید اگر بر نخواستی
جا تنگ بر نشستن نقش مراد بود

هر صید گام کز پی او میدوید دل
هر گه بدام آرزو افتاد باد بود

خوش وقت بیغمی و جوانی که داشتیم
صد باعث طرب که یکی طبع شاد بود

از آسمان گشایش کاری که دیده‌ایم
در شست او خدنگ بلا را گشاد بود

هر عقدهٔ غمی که بکارم فلک کند
مشکل گشاتر از گره اعتقاد بود

از عشق در زمان تو بیگانه گشت حسن
ورنه میان شعله و شمع اتحاد بود

در جام و لاله و گل این باغ کرده‌اند
خونابهٔ غمی که ز دلها زیاد بود

در رزم سوز رنگ حادثه گم شد ز من کلیم
آن دل که همچو آینه روشن نهاد بود

تا تو رفتی جان دگر آمیزشش با تن نکرد
عکس در آئینهٔ بی صورتنمایی مسکن نکرد

پاک طینت با گرانان سازگاری میکند
آب آهنگ جدائی هرگز از آهن نکرد

مفلسان را کس نمیخواهد ز مینا کن قیاس
تا تهی شد دلگیرش کس دست در گردن نکرد

تودهٔ خاکستر دلها بگردون تا نرفت
روزگار آئینهٔ خورشید را روشن نکرد

بسکه بی آرامیم در عشق او تاثیر داشت
کینه ام یک لحظه جا در خاطر دشمن نکرد

سبزه و گل را که پیش آتش خاکستر است
چشم یک بین امتیاز گلشن و گلخن نکرد

هرچه از عمر سفر کوتاه شد یارب که بخت
پایهٔ افزونی شبهای وصل ما کند

سیل را در ره مقام از اختیار رویش نیست
خلق باید که سد راه را صحرا کند

گر بزم مست دیر بیاید کلیم از حیرت
موسی باید که کس آهنگ این دریا کند

ریاض مملکت را دیگر بهاری دلگشا آمد
بفرق دولت از نو سایهٔ بال هما آمد

بروی ترکش اقبال تیر رفته برگشته
دعای مستجاب از آسمان حاجت روا آمد

زگرد موکب اقبال چشم بخت روشن شد
بباغ خاطر افسردگان آب بقا آمد

بهای سرمه با خاک سیه خواهد برابر شد
چنین کز گرد راهت کاروان توتیا آمد

از این گل الجواهر قسمت من بیشتر باید
که شد در راه او چشم امیدم خار تا آمد

کلیم از باغ امید است گل شادی بدامن کن
نهال خوشدلی را موسم نشو و نما آمد

دل بیهده افغان ز تو ناساز ندارد
چون شیشه که تا نشکند آواز ندارد

این عیب بگیرائی مژگان تو ماند
از رفتن اگر اشک مرا باز ندارد

در خلوت دل پرده نشین کیست بجز تو
در سینه صدف غیر گهر راز ندارد

هر راز که دل داشت همان اشک ترا گفت
پیکان تو رازی است که غماز ندارد

چون دام در او سر زده نتوان به برون رفت
عیب قفس ما که در باز ندارد

تا نشکند آن زلف دو مژه روی نتابد
امید ظفر از سپه ناز ندارد

من لب اگر از نوحه و فریاد ببندم
دیوانه در این بزم هم آواز ندارد

تا رفته ام ز بزم تو بر در نشسته ام   عتاب شوق بر در دل آتشین زند
امروز آرزوی جهان در کنار اوست   خوشوقت آنکه دست بدامان زین زند

شاید که حال دل قدری به شود کلیم
گر یار شیشهٔ دل ما بر زمین زند

ز بزم بستگی دل اگرچه وا نشود   چو لاله خون جگر خوردنم قضا نشود
سبک لباس بعدت مشو که ساختگی است   چرا گلی به همت سر من جدا نشود
دل ضعیف چنان جذبهٔ قوی دارد   که تیر هیچ بلائی از او خطا نشود
کلید چاره و تدبیر تا نگردد گم   دری که بسته بروی امید وا نشود
گرفته خانهٔ غم ملکیت بخانهٔ دل   که جز بمهمان آرایش سرا نشود
حدیث عشق تو با مجلس نمی گویم   شرر ز آتش سودای ما جدا نشود
کمند طرهٔ او مار گنج جان دل را   نمیتواند بر داشت گرد و تا نشود
سعادت ازلی را بکسب نتوان یافت   که زاغ از خورش استخوان هما نشود

چنان مکن که کلیم از در تو پا بکشد
شکسته دل شده بار شکسته پا نشود

کسی که از خضر آب بقا نمی گیرد   پیاله را بجز از دست ما نمیگیرد
ز بی نصیبی اهل هنر عجب دارم   که استخوان بگلوی هما نمیگیرد
میانهٔ دو جهان آنچنان نفاق افتاد   که گاه هم طرف کهربا نمیگیرد
باین دماغ که با بوی گل بسر نبری   چه سنگی که دلت از جفا نمیگیرد

در گلستان هم دل خرم نیابد آشتی — غنچه تا نشگفت کس بیرونش از گلشن نکرد

بسکه با تاریکی شبها کلیم الفت گرفت
خانه روشن از چراغ وادی ایمن نکرد

گاهی که سنگ حادثه از آسمان رسد — اول بلا بمرغ بلند آشیان رسد
ای باغبان ز سنگ در پس نمیرود — غارتگر خزان چو باین گلستان رسد
حرف شب وصال که عمرش دراز باد — کوته تر است از آنکه ز دل بر زبان رسد
آخر همه کدورت گلچین و باغبان — گردد بدل بصلح چو فصل خزان رسد
مرهم بداغ غربت ما کی نهد وطن — گوهر ندیده ایم که دیگر بکان رسد
بس چند این خرابه ام آخر همانیم — از خوان برق تا بکیم استخوان رسد
رفتم فرو بخاک ز سرکوب دوستان — نوبت کجا بسرزنش دشمنان رسد
بی بال و پر چو رنگ ز رخسار میپریم — روزی که وقت رفتن ازان آشیان رسد

پیغام عیش دیر بما میرسد کلیم
می در بهار اگر بکشم در خزان رسد

گردون نشسته تهمتم سنگ کین زند — طالع بسنگ کشته من آستین زند
ممنون روزگار نگشتیم و ایمنیم — ما را که برنداشته چون بر زمین زند
چاک دلم نه بخیه نه مرهم کند قبول — بر هر دو پشت دست چو نقش نگین زند
همچون حباب ذوق خموشی کسی نیافت — گر دم زند بتخت دم واپسین زند
در محفلی که تازه درآیی گرفته باش — اول بباغ غنچه گره بر جبین زند

تا

بزمت ای خوش آن ساعت که گر گرم فغان افتد
شود چون صبح روشن راست چون شمع از زبان افتد

چمن از بسکه تاریک است با شمع جمال او
فروزم گر چراغ ناله مرغ از آشیان افتد

بخلوت هم نقاب از چهره هرگز بر نمیدارد
مبادا شمع را زین بیشتر آتش بجان افتد

قبول عشق اگر داری طمع از خرمی بگذار
که گل چون بشکفد اینجا ز چشم باغبان افتد

اگر بر هم خورد عالم همان بر جای خود باشم
نخواهد بردنش گر سایه در آب روان افتد

بسوز سینهٔ پر داغ کم گاهی نگاهی کن
تماشا دارد آن آتش که اندر نیستان افتد

کلیم از چشم یارا فکند این بخت سیه ما را
الهی کوکب بختم ز بام آسمان افتد

بسمل ز تیغ او به تپیدن نمیرسد
وز خستگان کفن به بریدن نمیرسد

چون خنده گل است ز بس ضعف ناله ام
کز لب چو بگذرد به شنیدن نمیرسد

گر پا شکسته نیستی این راه سر مکن
رهرو بکام دل به دویدن نمیرسد

از بس که برق تشنه لب است به خاک اوست
مزروع کشت ما به دمیدن نمیرسد

جائی که نرگس تو بود نوبهار را
در چشم لاله سرمه کشیدن نمیرسد

ما را که تلخکام نخست آفریده اند
غیر از لب پیاله مکیدن نمیرسد

گوشش گران نکرد سپهر هم نزد ما
پیغام آشنا به رسیدن نمیرسد

این است اگر زمانه و ابنای او کلیم
هیچ آرمیده سفله به بریدن نمیرسد

شعله آتش حسن تو چو بالا گیرد
فلک انگشت بدندان ثریا گیرد

بیا بیا که چنان بی تو زندگی تلخ است / که موج دامن آب بقا نمیگیرد

بخورده چین و تابی بکام دل نرسی / گهر برشتهٔ بیتاب جا نمیگیرد

درین خمار بغیر از رسن رسا ساقی / که غیر رعشه کسی دست ما نمیگیرد

حلاوتی که دل از گنج فقر یافته است / چرا شکر ز نی بوریا نمیگیرد

حنای موسم گل تازه رفته است از دست
کلیم پای گلی را چرا نمیگیرد

کشش اوست که ما را سر کار برد / بلبل از نکهت گل راه بگلزار برد

بر در میکده مستی بترنم میگفت / باده آن است که از آینه زنگار برد

سود این داد و ستد چیست که در خلوت تب / فرصت حرف دهد قوت گفتار برد

استخوانم نشود پیش خدنگت تو سفید / ورنه زخمم گره خنده ز سوفار برد

یک چمن آب خورد از عرق خجلت گل / نکهت زلف تو گر باد بگلزار برد

مژده را داد ز کف چشم تو در آخر حسن / ترک مفلس چه شود تیغ ببازار برد

شور بختیم و شهید لب او کاش کلیم
استخوانهای مرا سوی نمکزار برد

دلم ز خوی تو عشیر از جفا نمیخواهد / سپند ز آتش چهره وفائی خواهد

چو من ببزم در آیم برای جا دادن / تو بر مخیز که پروانه جائی خواهد

فسردگی را بازار آنچنان گرم است / که کاه روی دل از کهربا نمیخواهد

کلیم سوخته عریان بی سروپاییست / زبان شمع کلاه و قبائی خواهد

شمع اگر هم قامتش شد کو میان لاغرش / جلوه اش کی آفت هوش جهانی میشود
بسکه دارم در نظر روز و شب آن چشم سیاه / دیده ام آخر که چشم سرمه دانی میشود
پیک اشکم گر رود زینسان سراسر سوده دست / در سر کویش ز قاصد کاروانی میشود
چند پیشانی زدی ما بر خاک عجز و بگذرد / از زهش بردار فرش آستانی میشود
در حسد خار و جو دم آتش هجران من / گر برای مرغ تیرت آشیانی میشود
آرزوی زخم تیغت بسکه با خود برده ام / بی سبب چون موج بر خاکم نشانی میشود

نه همین از چرخ میاید ستم بر من کلیم
بر سرم هر ذرهٔ خاک آسمانی میشود

کی تغافل میتواند عاشق بیتاب کرد / چون توان با تشنگی قطع نظر از آب کرد
مو بمو قربان آن ابرو شدم اما هنوز / طاعت مقبول نتوانم در آن محراب کرد
حیف از اشکم که چون آب روان بیجا اصلیت / شمع از یکقطره نخل شعله را سیراب کرد
با همه دریا کشی مستی ندانستم که چیست / گریه از بس میتوانم بر شراب ناب کرد
از پی بیداری شبهای وصل آن نگار / شرمسار از یاری بختم که چندین خواب کرد
کلبهٔ ویران ما خواهد بآبادی رسید / گر پی تعمیر او سیلاب گل در آب کرد

حسن چون دل را برد از ما چه میاید کلیم
بر سر ویرانه نتوان جنگ با سیلاب کرد

از لذت جور تو خبردار نباشد / زخمی که لبش بر دل سوفار نباشد
چشمان توام تشنه بخونند مبادا / این شربت کم بخش دو بیمار نباشد

کاهش عشق ز بس جسم مرا هم بگداخت
رنگ در چهرهٔ من پردهٔ سیما گیرد

خود اگر گوشه‌نشین نام جهانگرد خوشست
طرز باید که کسی یاد ز عنقا گیرد

بوی می مرهم ناسور بود کاهش کسی
پنبهٔ داغ مرا از سر مینا گیرد

اشک تا هست بخوناب جگر پرورد است
این نه طفلی است که از شیر کسش وا گیرد

بطپیدن پر و بالی نتوانند شکست
دل مرغان قفس زود ز صحرا گیرد

بسکه پست است بمعراج تو گوئی رفته است
بخت من آبلهٔ گر بته پا گیرد

با چنین طالع واژون چه توان کرد کلیم
زهر تا چند کس از دست مسیحا گیرد

ابر سرمایه گر از چشم تر ما ببرد
لوث آلودگی از دامن صحرا ببرد

طالع دون چو قوی گشت حریفش نشویم
گر هما سایهٔ دولت ز سر ما ببرد

تیغ بیداد تو چون کشور دل بگشاید
ما دلت مژدهٔ این فتح باعضا ببرد

خانهٔ صبر و خرد زهی و بس نیست که باز
مژده‌ات نقب بگنجینهٔ دلها ببرد

قدر کالای مرا سیل نکو می داند
که اگر نیک اگر بد همه یکجا ببرد

چشم مست تو حریفی است که گر یابد دست
عکس را از دل آیینه بیغما ببرد

کم مبین خواری ما را که باین بیقدری
سیل از خوارچشم تحفه بدریا ببرد

خستگان را نه دلکش آرام جانی میشود
سینه را پیکان او در از نهانی میشود

بسکه از سوز درون نم در نهادم نماند
در گلو هر قطرهٔ اشکم استخوانی میشود

ازبس شکست بزم وصلت | جائی است که نقش پا نشیند
مرغ الفت پرید ازین باغ | شبنم ازگل جدا نشیند
باشد بلب نشان بدان | نقشی که بمدعا نشیند
در دامن خود فلک کند سیر | خاری که مرا بپا نشیند
از کوی وفا برانکه برخاست | در راه تو بیوفا نشیند
از راه وصال برنخیزد | گردی که بروی ما نشیند

در بزم جهان کلیم شمع است
میسوزد هرکجا نشیند

از هجوم خط دلی با طرهٔ پرفن نماند | سوز چندان شد که آخر دانه جز خرمن نماند
مرغ گیرائی ز دام زلف او پرواز کرد | ناوک اندازی آن مژگان صیدافکن نماند
بخیه بر زخم دل انگشت میگیرد بسی | حیف کائین مروت یک سر سوزن نماند
از خط پرکار این خواندم که از سرگشتگی | راه حیرت پویدآن پائی که در دامن نماند
زبسکه باران پیکان زخم را لب تر نشد | خشک سال عافیت شد آب در آهن نماند
بسکه در هر گام در راه عشق دارد رهزنی | غیر خار پا رسا ان سفر با من نماند

بعد ازاین تاریکی شبها بخود خوش کن کلیم
شکوه کم کن در چراغ اختران روغن نماند

زان همه صبر و سکون در دل کنون خوناب ماند | کاروان اینجای آتش از دلی آب ماند
آه اگر آتش بدل نزد اشک در کار خود است | گر بسوزد خانه خواهد قسمت سیلاب ماند

بر روی تو چشم از همه بستم که ندیدم — عکسی که باین آینه زنگار نباشد
واکنون ترم از سایه و در کوی تو هرگز — از ناکسیم جای پس دیوار نباشد
جز مهر توام نیست متاعی و ز غیرت — جائی نفروشم که خریدار نباشد
مجنون نتوان گشت بژولیدگی تو — مستی به پریشانی دستار نباشد

زنهار کلیم از مدد بخت بپرهیز
این بخت همان به که کسی یار نباشد

گاهی از خاک درش مرهم بزخم ما ببندد — اینچنین بگذار ما را یار تا کی پا ببندد
خط بی برگ و سامان کن اگر داری تمنا — خانه از اسباب چون خالی شود در را نبندند
رنگ ما چون مرغ وحشی زود از رو میپرد — ساقی از یک جرعه ما را رنگ بر سیما ببندد
در کمین منشین اگر خواهی شکار آید بدام — خویش را بنما و پای آهوی صحرا ببندد
تار های زلف را ای شوخ در گردن مپیچ — رشته بر آن دسته گل از رگ جانها ببندد
حرف را با صرفه میگو تا کدورت ناورد — باده گر خواهی که صاف آید سر مینا ببندد
نشر دیده است ناشایسته دیدن از حسان — چشم اگر در کار داری دیده از دنیا ببندد
تار زلفت را بصید دیگری ضایع مکن — هر چه میماند ز بال ما بپای ما ببندد

جز پریشانی دگر سودی نمی‌بینی کلیم
پند من بشنو ز زلف او ره سودا ببندد

هرکس بتو دلربا نشیند — بسیار ز خود جدا نشیند
همچون صدف از سفید شد چشم — تا با دگر او بجا نشیند

عریانی جنون نتوان لباس پوشید — پنهان نمیتوان کرد رازی که برملا شد
در باغ آفرینش آسایشی نماندست — ناسازگاری گل بدتر ز خار ما شد
از کوی میفروشان دریوزه گر گردیم — هر کاسه گدائی جام جهان نما شد
تا دل طپیده اشکم بسیار شور کرده — زنجیر سیلم است دیوانه چون جدا شد

دارد کلیم دلخوش از تیره روزی خویش
تا چشم نیم مستش با سرمه آشنا شد

عمر سیرش گونهست ار جورت از دل میرود — چند گامی از ضرورت مرغ بسمل میرود
خواب غفلت بسکه چشم کاروان هم بست — بانگ باید بر جرس سازد که محمل میرود
نیست اشک ایکاش باعث میشدی بر قتل ما — خون ناحق گشته زود از یاد قاتل میرود
دهر اگر بحر پرآشوبست مستانرا چه غم — کشتی من بیخطر وا ایم ساحل میرود
چون زبان کلک باید در سخن خود را گرفت — راه باریک است کار از طبع کاهل میرود
بر زبان دارد حدیث چشم طوفان زای من — خامه معذور است اگر پایش بگل میرود

جذب شوقم میبرد در سیر نمیخواهم کلیم
هر که سیلابش برد بیخود بمنزل میرود

نفاق سینه گران بر دل کسی کم شد — بگفتن حرف حق دل نیش عالم شد
کسی که موم صفت چرب نرم شد ز نفاق — بمحفل غم و شادی چو شمع محرم شد
بدانش آنکه سرآمد طرف بکس نشود — وگر طرف شده ناکرده بحث ملزم شد
که همچو آینه در دهر خود نمائی کرد — که او نه منظر کلفت دمادم شد

چشم بر بیداری ما داشتم آنهم نشد | کاروان عمر رفت و بخت ما در خواب ماند
دشمنان از خصمی ما سینه ها پرداختند | کینهٔ ما همچنان در خاطر احباب ماند
نفع دارد نوشداروی جهان ناخورده شر | منفعت زین به کز انسان نامی از سهراب ماند
هرچه بود از دل نبرد از نقش ابروی تو برد | عاقبت زین مسجد ویران همین محراب ماند

شمعهای بزم ما با هم نمی‌سوزد کلیم
مجلس با شراب آخر شد و مهتاب ماند

طراوت گر ز دلم صبر چنین خواهد برد | گریه ام شکوهٔ زلف تو بچین خواهد برد
صاف میخانهٔ ایام بود در ته خم | تلخی از دل نفس باز پسین خواهد برد
چشم بد دور که از دولت بی سامانی | کلبهٔ ما گرو از خانهٔ زرین خواهد برد
صدر بیم اشک ندامت اگر از سر گذرد | عرق شرم گنه راه بجبین خواهد برد
نامم از صفحهٔ ایام اگر گم گردد | تحفهٔ روسیهی مهر نگین خواهد برد
غمزه با عاشق بی برگ و نوا خواهد ساخت | سر و سامان چو نباشد دل و دین خواهد برد

دل به پیکان تو خوش داشت کلیم آنهم رفت
بی گمان داشت که کس راه باین خواهد برد

زان زخمها که تن را از ناوک جفا شد | در دشت استخوانم دام ره هما شد
تا دیدهٔ توقع از روزگار بستم | در چشم ار غباری نسبت توتیا شد
یکباره عشق کس را زیر و زبر نسازد | دستم بسر نیامد پایم اگر ز جا شد
بر خاطر شکسته یار است مومیایی | آسوده از گشایش دردی که بیدوا شد

نگین سؤال که ابواب فیض اهل کرم
گشاده است بروی کسی که در نزند

چراغ عقل دهد روشنی ز پرتو عشق
نظر سپید تا آفتاب سر نزند

فراخ حوصله گر دانه را بسیل دهد
چو موج دست تأسف بیکدیگر نزند

در این بهار چنان روزگار افسرده است
که غیر شمع گل هیچکس بسر نزند

بجز تو کز دل بیچاره صبر میخواهی
کسی نگفته به بلبل که بال و پر نزند

دلم ز جا بسیاه چشم فتنه جو جسته است
که دست سنگدلان بدگمان بشیشه گر نزند

کلیم خوار تر از خود کسی نمی پسند
چرا ز حلقه اهل وفا بدر نزند

خاک غربت در مزاجم آب حیوان می شود
صبح خاطر روشن از شام غریبان میشود

گرچه ملک از نام داری چه سود گاهی پرسش
لایق یاد ار نباشد خرج نسیان میشود

دیده ام تا سرکشیهای خطت در حیرتم
مور هم بر همزن ملک سلیمان میشود

پیچد ابروی موج و پیرد چشم حباب
نیست حیرانی دل گر در دیده طوفان میشود

پشت طاقت خم گرفت از منت پیراهنم
از تن آسائی است گر دیوانه عریان میشود

باغ دینی از کجا و میوه راحت کجا
گر نهالش خشک گردد چوب دربان میشود

بخت واژون هرچه آسانست مشکل میکند
توبه را باید شکست این شیشه سندان میشود

کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است
العذر دانم که رخ بوسه ارزان میشود

پای در دامن چو قفل بی کلید آورده ام
بر نخیزم گر بعزم خانه ویران میشود

غیرت همت بشرکت سر نمی آرد فرود
ما همان خاریم اگر عالم گلستان میشود

زخلق غیرتری سر نزند نمیدانم — حباب بود که داخل بخاک آدم شد
غرور حسن چه پروای قتل ما دارد — که آفتاب نه گرم از برای شبنم شد
نمیتوان چو قفس یافت در سراپایم — ز تیغ جور تو زخمی که به ز مرهم شد
جهان چو تنگ شود کسب نیکنامی کن — که هرکه از سر فلسی گذشت حاتم شد

زبان که تیشهٔ دشمن تراشی است کلیم
چو ترک او نتوانست کرد ابکم شد

هرگز دل عاشق ز هوس رنگ نگیرد — در کشور ما آینه را زنگ نگیرد
در ساغر امید ز بیرنگی عشق است — خونی که لب از خوردن او رنگ نگیرد
روزی دل از تیغ جفای تو فراخ است — زخمی که خورد بخیه بر او تنگ نگیرد
از خاک نشینی فقیران خبرش نیست — زانروی دل شاه ز اورنگ نگیرد
گر ترک جفا میکند از مهر و وفا نیست — گر صلح کند تا دلش از جنگ نگیرد
رشک است بر این سالک مغرور که چون سیل — در ره خبر از منزل و فرسنگ نگیرد
عمریست که با صبح صفائیست ندانم — کآیینهٔ خور چون ز دمش زنگ نگیرد
زر در کف غیر است ترازوی تمیزت — خود را چکند گر طرف سنگ نگیرد

از باده کلیم آینهٔ طبع شود صاف
بگذار که زاهد می گلرنگ نگیرد

خوش آنکه لاف خرد پیش اهل هنر نزند — اگر چه برق بود طعنه بر شرر نزند
بچاره دست نزن در بلا که دست قضا — نشان غلط نکند تیر بر سپر نزند

او دایم از آن کیسه شخ نیست
زان گشته که کس نشان ندارد

اندازهٔ وصل هیچ دانی
باقیست که خود دامان ندارد

در حسرت دگر ز ما چه خواهند
غارت زده ارمغان ندارد

راحت مطلب کلیم از چرخ
چیزیست که آسمان ندارد

حسنی که بما و عشق سر و کار ندارد
مانند طبیبی است که بیمار ندارد

حرفی که دل غنچه فسرده زو نگشاید
غیر از لب پر خندهٔ سوفار ندارد

صمصم مکن تکیه به نیروی بزرگان
کاو تن من پشت به دیوار ندارد

از بخت سیه نالهٔ ما یافت رواجی
شب تا نشود شمع خریدار ندارد

از زردی رنگست تن بکدورت ندارند
آئینه سر صحبت زنگار ندارد

خار است به پیراهن فانوس گل شمع
گر رنگی از آن گلشن رخسار ندارد

در جستن من آبله زد پای کسادی
یک جنس نیابی که خریدار ندارد

شوریدگی از حالت ما دور نگردد
دیوانه ز ویرانهٔ خود عار ندارد

بهتر ز گلی کو دل بلبل نخراشد
خاری که بدامان کسی کار ندارد

در مشرب رندان به نسب نیست بزرگی
در بزم سر آنست که دستار ندارد

در چشم کلیم از اثر گریه گل افتاد
دیگر هوس دیدن گلزار ندارد

دل ز جا رفت از پی آن سرو قامت میرود
میرود چشم باستقبال حیرت میرود

س

دست بر سر سنگ بر دل خار در پای کلیم
میتوان دانست کار ما بسامان میشود

عمرها رفت که قانون طرب یار ندید / دل بجز دیدهٔ تر بساغر سرشار ندید
این جهان دارشفائی است که یک بیمارش / خدمتی عیسی غافل ز پرستار ندید
هر که رفعت طلب از فیض ازل محروم است / خار را سبزی کسی بر سر دیوار ندید
مرد آزاده گر ش کار بسوگند افتاد / قسم او سری بود که دستار ندید
دست و رو گر نشناسی سپر حادثه است / از بلا رست سپندی که خریدار ندید
نیست تا آنکه سر حرف مکرر وا کرد / دوستش در بزم مرا بر سر گفتار ندید
دفترم گوش کر نشان گشت چه سود / تعبیر از مگس نقطه هوادار ندید
خضر توفیق که از ترجمتم دست کشید / آن طلسمی است که پرهیز ز بیمار ندید
دهر خود مجلسی نیست کلیم از چه سبب / کس در او آگهی از کار خبردار ندید

خود تو را پی فغان ندارد
زخم ستمت دهان ندارد

جان گرچه بچشم در نیاید / گمنامی آن بیان ندارد
از بس دهن تو تنگ است / نام از بود ش نشان ندارد
دل را گله از کوی او نیست / خار و خس آشـا ن ندارد
دل همچو آب و دیده ویران / ی مایه غم دکا ن ندارد
در باغ جهان تا خزان / دیدم گل زعفران ندارد

عشقت کمی از چاره و تدبیر ندارد / در گرمی تب مروحه تاثیر ندارد

گمی نفس عقل حصاری است ز آهن / دیوانه مگر خانه ز نجیر ندارد

تا صد صدف رحمت معموری ما رفت / ویرانه ما طالع تعمیر ندارد

بر طفل مراجان جهان چون گره دل / امروز که پستان امل شیر ندارد

تسکین ده عاشق نه فراق است نه وصال است / پرسید غم عشق که تدبیر ندارد

پرهیز از آن کار که افتاد به آخر / زان ناله بترسید که تاثیر ندارد

ایمن ترم از چشم تو تا رخنهٔ مژگان / بر سینهٔ آن ترک که شمشیر ندارد

افتادگی از عرش کند شست سر او / تقدیم سرافرازی تاخیر ندارد

آسایش هر کام ز شیر مرگ است / جایی که شکر غیرتی شیر ندارد

گر بهر شدم یار کلیم این نه رخصی است / صیاد دل کیسهٔ نخچیر ندارد

ابر تا در خواست یاران باده در ساغر کنید / چشم اختر تا نمی بیند دماغی تر کنید

پنجهٔ گل می کند از شرم ما نمی آید بهم / ریزه هر گلشن بسنای می آتش پر کنید

تا دماغم گرم از می شد ز مو بر سرم / گر بگویم سنگ ها را در زمین باور کنید

نامهٔ اعمال چون از زلف ساقی در گرفت / بزم را از شور مستان عرصه محشر کنید

ما نمی فهمیم آهنگ جدا از اطلس ما / هر یکی نز دیگر باشد مستی سر کنید

تکیه چون زنجیر در مستی بدوش هم خوش است / تا بپای خم رسیدن هر یکی لنگر کنید

دف که بی سوز دل است آبی بر رویش زنند / ساعتی پیراهن فانوس را [illegible] کنید

کس بذوق خویش ترک خانمان چون دلو را
تو نم از بیداد مرهم از جراحت میرود

تهنیت نو بر نکرد و گرید خوشحالی نگشت
عیدها دایم بقربان مصیبت میرود

گر بحشر از جور مهرویان شکایت کی کلیم
رنگ از رخسار خورشید قیامت میرود

زندگی چون تلخ گردد بیدلان بر دل تیغ زنند
مرگ چون راحت شود قدر شجاعت میرود

دور در عشقت که آبش خون و خاکش آتش است
میروم سر در هوا تا پای جرأت میرود

هیچ چیز از من پسند خاطر خوبان نبود
حیرتی دارم که چون هوشم بغارت میرود

صحبت گرم کیان خیزد عماری ایش نیست
گر ردد گردی چو از باران رحمت میرود

تو سر تحسین یاران همه اول کن کلیم
این غزل اینجا کمینه ماند بغربت میرود

عیش در کلبهٔ هر گوشه نشین پیدا شد
دیده وا داده کمین عید ببین می باشد

سرو سامانم چون شیشهٔ می عیب رخود
روشن اهل خرابات چنین می باشد

هر که حرص نکند سیر دری هر جائی
همه جا صدرنشین همچو نگین می باشد

گرنیاید تحسین از پس مژگان سر دوز
چه عجب شیوهٔ صیاد کمین می باشد

رفتنی نیست غبار دل آزردهٔ ما
همچو گردی است که بر روی زمین می باشد

آب در دیدهٔ آئینهٔ خورشید آرد
آب و تابی که در آن صبح جبین می باشد

رو بمحراب چو ز ابرو نشستن زیر چه دست
چشم جادوی تو چون آفت دین می باشد

کلبهٔ فقر هم اسباب تجمل دارد
بوریا مسند ویرانه نشین می باشد

خانهٔ صبر من از دوری او سوخت کلیم
این چه شمعی است که در خانهٔ زین باشد

هر آنکه سر ز گریبان چو ناله بیرون کرد | بطاق ابروی مستش اراده سلام کند
اگرچه از تو می را حلال میدانم | خدا نصیب تو چون مرا حرام کند
ندیده ایم بجز جان نمانده بر لب خویش | مسافری که در اول قدم مقام کند

خوش آنکه نام تو موزون بمصرع شعر
کلیم شاهجهان چون ترا غلام کند

از بسکه عشق تو چون نام و نشان کرد | ای بر سر شوریده من داغ حیان کرد
کس دعوی دیوار به سیلاب نکردست | از عشق دل احسته و ایمن هوان کرد
از تاب در گوش تو در آتش زر سنگم | کان گوشه نشین عیش دو عالم زمیان کرد
هرگز به بتان نقش جارم شکسته است | با هر که نظر ساختم از من دل و جان برد
آبی است در آن روی که سر جوش بهار است | رنگی است پیراهن چهره که ناموس حرامان برد
از بسکه گرفتار بخون خوردن خویشیم | انگشت ندامت نتوانم بدهان برد
ما مور میان سر و کار است علم را | کو حرمن آرام سلیمان ز میان برد
تا آب سفر دور ندارد در تراکت | از دل نتوان طرف میانش به میان برد

نام تو کلیم از سر دیار تو بسیج
از سنگ توان نام نداری که توان برد

فلک اسباب دل را برای ناکسان دارد | هما گر سایه دارد برای استخوان دارد
ز مردی است دل گر زاری دارد در ابروا | چقدر درد سری نسل هوس ایم فغان دارد
ز رشک طالع تر دامنان داغم از این گلشن | که شبنم خانه از گل مبل بلبل آشیان دارد

رخصت میخوارگی پیر مغان ما را چو داد | گفت بدمستی است گر غم را ز خاطر رد کنید

از می و مطرب ملولتر میشود طبع کلیم
دوستان بهر دماغش چاره دیگر کنید

نه مرا خاطر غمگین به دل شاد رسد | بمن آخر چه ازین عالم ایجاد رسد
ای هوس تا کی از ناله گلو پاره کنی | کس درین بادیه دیدی که به فریاد رسد
ای خوش آن صید که گر کس به تهش بگذارد | از پی تیر تواند که به صیاد رسد
تیشه با سختی دل می‌نهد انگشت بگوش | نتواند که به درد دل فرهاد رسد
بسکه از دود دلم راه جهان مسدود است | شور عشقش به حله نیارد که به بغداد رسد
لذت کشته شدن بسمل اگر دریابد | پر پروانه بگیرد و به پرباد رسد
تشنه از لعل تو خوش کام روا شد هیهات | گر دگر آب درین باغ به شمشاد رسد
بعد مردن نشود بعد سخن از دگری | این نه مالی است که میراث به اولاد رسد

حیف باشد ره معنا نه نمودن به کلیم
میسزد بلکه این ملک به ارشاد رسد

اسیر عشقم و هر کس مرا اعلام کند | بگو بکش که حذرم از حلقه‌های دام کند
چو بخت اهل اثر است ایکه جرم مارست | دمی که شعله کشد کار پخته خام کند
چرا نسازد بلبل که بیوفائی دهر | امان نداد که گل خنده را تمام کند
ز خلق گشته دماغی چگونه بر تابم | بدین دماغ که از بوی گل زکام کند
با سم و رسم چو پروانه پشت پا زده‌ام | کلیم بد نستم پهلوی ز نام کند

چند در وصل تو دل حسرت دیدار کشد
در چمن ناله مرغان گرفتار کشد

دل که غیر از دم آخر نفس خوش نزند
در ته تیغ شد که ربا خار کند

گرچه دست هوسم یک گل از این باغ نچید
جذب مای ظلم خار و دیوار کشد

منم آن عاشق فارغ که بکنج گلشن
شعله در سر هوای قد دلدار کشد

شمع بگداخت سراپاش از شرم جمالش
تا بکی حمله از آن قامت و رخسار کند

هر سری را که بود مهر و نمک سر تو
تا تو در اوج چراغت دستار کشد

هر که گوید که بروی تو بود گل مانند
رو کنی بر رخ آیینه زنگار کند

آب در گوهری از گرد کسادی شده گل
کی بایین چهره گل طبع خریدار کند

همدم آورد طبیعتم ز اسرار بس که کلیم
یاد آن چشم کند ناله بیمار نفس

ز یک قطره سرشکم تن رها شد
که اشکت از رخ من همرها شد

بس نوحت ندا و آن جسم پرحروف
پس از عمری که راه حرف وا شد

خدای را چه قابل بسد حیف
گه نوشم آب از شرم ما شد

همیشه در طریق تشنه‌ئی
اگر گمگشت راه از رهنما شد

سکهای عشق گردید ز لعنش
نزیبا رو لعلهای تو تا شد

ندیدم جز غبار خود اثر از چرخ
نصیب گرد از این آسیا شد

ما فقر گر رسد رحمت نیابد
سری کز کرسی زال جدا شد

چو نه بد فرصت برخوردن از کام
مگر آن کام از گردون روا شد

همو تنها نه بیم کز تعلق آشنا است مالک / هر کس دایم زمان با همزبانان گاه زبان دارد
بعاشق یار معشوقان بیک نسبت نمی‌ماند / که تیر رفته آخر باز کشتی با کمان دارد
اگر راحت طلب داری مگو نا امیدی‌ رو / که دایم باغبان آسودگی از فصل خزان دارد
هوا داران گروه دیگرند و عاشقان دیگر / نگیرد جای بلبل گل اگر صد باغبان دارد
میان ابدان جنگ است مگر از اهل دل پیش / نه هر جا استخوانی هست مغزی در میان دارد

صراحی چون دلی خالی کند دیگر چه می‌گرید
کلیم آنکه دایم دیده‌های خونفشان دارد

مرا همیشه مرتب چو طالع دون بود / تر تیم چه عجب گرچه شمع وار دون بود
همیشه اهل هنر را زمانه عریان داشت / فسانه ایست که تیم جامه‌ٔ فلاطون بود
بسند با همسایان ما هر زه غم نشستم / بجرم اینکه لباسم زگریه گلگون بود
فلک بسینی کاسکی متل چون شد / زکاسه‌های کواکب همیشه پرخون بود
مدام از آن نم باران که خاک آدم داشت / متاع خانه‌ٔ ما نذر سیل مرهون بود

شوق رخم ما چو ما ز جذبه خویش آشکار
تیرها در ترکش او جلگی پیکان شود

در صهبا لاله بود آنکه ایام حسود / سر زند آتش متاع از غنچه خندان شود
همچو برق آن آمد صد خرمن هوش خورد / خوبش را زان میاید کز نظر پنهان شود
در تماشای پریرویان اقلیم خیال / دیده گر بر هم نهی هشت نگارستان شود
غیر غم کز حال دل عاقل نمی‌باشد کلیم / کس ندیدم پاسبان خانه‌ٔ ویران شود

از کمال اتحاد حسن و عشق آخر کلیم
هر گره کز کار او وا شد بکار ما فتاد

غبار کوی تو گر توتیای دیده شود
بهر چه چشم گشایم بهشت دیده شود

ببین که بیسرم وصال راهم نیست
کسی ندیده که پروانه پر بریده شود

بسر مزن که نفست مرا چو شمع بگدازد
گلی که از چمن روزگار چیده شود

خلاف گفتهٔ او تا عمل کنم باید
که پند ناصح ایر گو کی شنیده شود

بسر کوبش که هر خار جور گردون را
ز پا بر آری در دیده ات خلیده شود

ز آه و ناله طمع کرده ام که رام شود
چنین شکاری که ز دم زدن رمیده شود

برای گردن جان کم ز طوق لعنت نیست
ز مار زلف کسی گر بدست چیده شود

ز جوش خون شهید الله اگر دران سر کوی
کسی بخاک نشیند بخون طپیده شود

رسید هر که بحد کمال خواری دید
بلی بخاک فتد میوه چون رسیده شود

کلیم پیر شدی وقت آن هنوز نشد
که طفل طبع ز شیر هوس بریده شود

خطا چون سپاه حسن تو اصف شکن شود
ز رشک تو مرهم دل ما داغ من شود

ابرو بکوشه کرد از فلک دلبری
جبینی که بود بتکده بیت الحزن شود

عادت بصبر عاشق رنجیده دل بده
چون کهنه شد سوری با سوختن شود

در حیرتم ز شوق حریفان می پرست
چون صبر میکند که صحبت کهن شود

هنگام پابوس تو خواهم که چون نگاه
از پای تا سرم همه اعضاء دهن شود

گردد

کلیم از تنگست عریانی بر آمد
تنش را جامه نقش بوریا شد

خیال زلف تو بازم بدست سودا داد / چو سیل سلسله بر پا سرم بصحرا داد
هر آنچه در حق ما گفته غم بجا آورد / بدیده قطره اگر گفته بود دریا داد
تمام چیده بتابوت آرزو ستم / در این چمن گل عیشی که گلبن ما داد
هزار رنگ گل حسرتم بدامانست / ببین که گلشن طالع دگر چه گلها داد
علاج طالع بیمار نقل آب و هواست / طبیب تجربه را هم بدین مداوا داد
درون سینه ز بس غم نداشت جای نشست / دلم بپهلوی خود نادکت ترا جا داد

کلیم عشق بخود راه آرزو ندهد
گمان مبر که سرابش فریب دریا داد

نه زی هرجا تنگست ظرف که بود از یادها / آنکه لاف پهلوانی زد هم از صهبا فتاد
گرد باد از سیر صحرا پای در دامن کشید / نوبت هامون نوردی تا با شکستها فتاد
گریه نو دیده ام گرد جلا افشان کند / کاب در چشمم زدود آتش بسودا فتاد
تا دم آخر بود سر در هوا مانند شمع / دیدهٔ هر کس که بر آن قامت رعنا فتاد
چون عصا هر کس که باشد بهره‌مند از راستی / زیر دست حق شد محکوم نابینا فتاد
میبرد ز آشفتگی درس سیه روزی بما / زلف او با این پریشانی چه خوش افتاد
عندلیب این گلستانم که بندد باغبان / دیده را هر گه نقاب از چهره گلها فتاد
هر که در راه طلب خو کرده با آوارگی / گر بیابان شمع یکجا شد مقیم از پا فتاد

غزلت نگو که ما را در پرده بهار داشت   تلخیش حقیقت ما را از چشم نهان کرد
مکتوب اشک شکسته دادم بدست قاصد   یعنی که انتظارت چشم مرا خیسان کرد
سررشته رفت از دست از بس گزیدم انگشت   رحمت بآنکه در غم او خاک بسر توان کرد
از زیر چرخ بگریز ما دم مزن که نتوان   از آسمان شکایت در زیر آسمان کرد

اشکم کلیم آموخت از جلوه اش روانی
سرو قدش لطف را در سیما نهان کرد

برنج از کس که هر کلفت که آید ز آسمان آید   همه تیر حوادث از کمان کهکشان آید
بلا هم با نصیب از چو جان سختانه پیش آید   که پیکان بر نیاید ور چو تیر استخوان آید
ز دل ما لب ز گفتار از گریه می بندم   که می ترسم حدیث عشقت از لب بر زبان آید
چراغ از حرف رخسار تو افروزند در مجلس   حدیث زلف مشکینت بهر جا در میان آید
نخواهد سوخت عالم ز آتش پیکان او آخر   چه خواهد شد اگر تیر مرادی بر نشان آید
در آن گلزار رعنائیم که اشک سرخ ما باشد   اگر شبنم شود بر خاطر بلبل گران آید
سراپایم ز درد است آنچنان پر ریش پیکان شد   که از سیراب مژگان ما اشکم در فغان آید
دماغ عالمی از بوی زلف چنان پر شد   که در صحن چمن خون از دل زاغ ارغوان آید

کلیم از حرف تیغ او جراحت آب بردارد
ز بس سیر رخها را آب حسرت در دهان آید

بهر در دیده مژگان از دو سوخته جگر دارد   چراغان بر لب آب روان عیش دیگر دارد
ندارم ریشتی همچون صدف جز عقده خاطر   همیشه رشته کارم گره های گهر دارد

گر در دل آتشیست ز شوق بلا چه باک | فانوس را صبا خطر سر بسر شود
بر کف نهاده حاصل کونین و سپر دیم | دایم رهی که رنگ روان پا بزن شود

از گریه های شوق ندارد به تن کلیم
خون آنقدر ذخیره که خوش کفن شود

ملایم شوق با بوسیدن تو جان ناتوان آمد | چنان آسان که گفتی حرفی از دل بر زبان آمد
تو بی پروا ندیدی تا هما را استخوان ها | ندانستی که گاهی بر سر ما بینشان آمد
بخون خوردن چنان دل عادتی دارد که جامی | بدست هر که دید از شوق آتش در دهان آمد
بحرقماری راستی عالم چنین مایل | چسان تیر مرادم تواند بر نشان آمد
بیادم میدهد شیرینی گنج قناعت را | بخاطر هر که آن کنج لب شکرفشان آمد
نداند گر کسی راه گلستان را در این موسم | بگلشن از صدای خندهٔ گل میتوان آمد
بامید خلاصی دست و پائی میزنیم | در آن دریا که نتوانست ساحل بر کران آمد

کلیم از عندلیب دل بدام آمد سوی گلشن
نه بهر گل که از بهر وداع آشیان آمد

با آن رخ شکفته چون عزم گلستان کرد | در زیر بال بلبل گل روی خود نهان کرد
مانند شیشه بی لب گریه‌ش ساقی | حرفی نمیتوانم از درد دل بیان کرد
آنجا که طبع باید لذت ز گوشه گیری | صد سال همزبانی با سایه میتوان کرد
در گلشن محبت نخل امید عاشق | چون سبزهٔ حلا او پیوند با خزان کرد
از کشتن اسیران گیرد کجا ملالش | تیری که بهر عشرت در خانه کمان کرد

دست حسرت پنجهٔ خورشید تابان میبرد
ترک چشمت تاخت بر ملک سلیمان میبرد

خوش قماری پیش ازین بود که در اقلیم حسن
هر که می بازد دل آن چشم فتان میبرد

هر تنگ ظرفی که نقد صبر او کم می شود
بدگمانی پی بآن زلف پریشان میبرد

از مغیلان بخت پا انداز سامان میکند
مرگ هم شور جنون سوی بیابان میبرد

ای که آب خضر را با می برابر میکنی
کی غمی از خاطر کس آب حیوان میبرد

میشمارد داغ دل زخم سپهر خورده چون
گر کسی انگشت ندامت را بدندان میبرد

دست او کار اگر افتاد بر بیکار نیست
تحفهٔ چاک گریبان را بدامان میبرد

بر ندارد کس شهید از قربانگاه عشق
کشته را سیلاب چون اینجا ز میدان میبرد

چون طمع غالب شود تمییز برخیزد کلیم
نیک و بد را حرص چون سیلاب یکسان میبرد

پاک کن راه وفا را ... از خار ستم گرد [illegible] صبا را با بیابان میبرد

دل را کی آن طاقت بود کز فکر جانان بگذرد
با اینچنان لب تشنگی از آب حیوان بگذرد

من راه هجران را بخود هرگز نمیدادم ولی
آتش ره خود وا کند چون از نیستان بگذرد

هر کس که بیند حال من داند که هجران دیده‌ام
آری خرابی ظاهر است آنجا که طوفان بگذرد

بیتو سرشکم بر کنار از بسکه ریزد چشم تر
دامان من گر بفشری آب از گریبان بگذرد

هر موی بر اعضای من کوکو زند چون فاخته
هرگاه در دل یاد آن سرو خرامان بگذرد

خواهم شب و روز نوی خورشید و ماه روشنی
کین تیره روزی به شود شبهای هجران بگذرد

خاک در شاه جهان تاج سر خود میکنیم
تا فرق بخت من کلیم از اوج کیوان بگذرد

دلم یادست در خاطر بهاری می گذرد | که در بزم مستان با دو چشم از گریه تر دارد
بغیر سرگشتگی و گرد کلفت حاصلش نبود | بسان گردباد آنرا که همره از خاک بر دارد
نشان اهل غفلت جستم از پیر خرد گفتا | نشانش آنکه در فصل بهار از خود خبر دارد
جنون شهر و دشمن با بیابان دوستی دارم | که چون سیلاب اشکم جنگ با دیوار و در دارد
اگر برگ و بری داری بخود نقصان که پیوسته | تبر پیوند اینجا با نهال بارور دارد
چرا پیوسته شمع انجمن صندل بسر مالد | زبان افشانی پروانه گر نه درد سر دارد
اگر مردن نبودی زندگی با ما چها کردی | در این دریا اگر نشکست کشتی صد خطر دارد

کلیم از جور گل خون شد دل بلبل چنین باشد
گرفتاری بآن معشوق بی پروا که زر دارد

خیال گلشن کوییت بدل گذار نکرد | که موی موی تنم را چو لاله زار نکرد
اگرچه شانه ز سر تا بپای شد انگشت | حساب حلقهٔ آن زلف تابدار نکرد
پیاده وادی دیوانگی بسر نرسید | کسی که شور جنونش بنی سوار نکرد
چو کوه در ته تیغ است سربلندی او | کسی که شیوهٔ افتادگی شعار نکرد
ز بس که گور دلم در نشست تیر بهم | بدل خدنگ جفای تو مانه کار نکرد
بخاک زن همه رطلست سر فراز ترا | سوار تنگ ز همراهی غبار نکرد
کمال اجر شهادت بآن شهید دهند | که غیر شمع کسش گریه بر مزار نکرد
نبردم از سخن خویش بهره که صدف | گلوش از گهر خویش گوشوار نکرد
کلیم باده و خون شد سبیل یک اقلیم | وفا بمستی آن چشم پرخمار نکرد

بصرفه باده خریدن زیان خویش است
کرمی بکس نبد نشانهٔ گران نبود

بشکر مائده قسمت تر زبان باشم
بغیر خاک مرا گرچه در دهان نبود

کلیم سبحهٔ آن زلف اگر بدست آید
بغیر شکر فلک ورد بر زبان نبود

مرغ دلم که روشن از او چشم دام بود
کشتی باین گناه که بی دانه رام بود

دیدم ز پیشواری خود در ره طلب
آسایشی که قافله را در مقام بود

بگذر ز نام و ننگ که رسوائی آورد
پیوسته روسیاه نگین بهر نام بود

در بند تیره بختی و وارونه است کار
زان شهد لب همیشه دلم تلخ کام بود

هرگز نگشت قابل زخم تو مدعی
پیوسته آب تیغ تو بروی حرام بود

تا دل نظر بخال تو افکند شد اسیر
مسکین خبر نداشت که این دانه دام بود

زان آب سیل تیغ تو قسمت نیافتیم
کز تشنگان بر آن لب جو ازدحام بود

امید بوسه‌ات چه تمکن داشت ای کلیم
زان لب که منفعل ز جواب سلام بود

وصلت غبار غم ز دل ما نمی‌برد
می صیقل است و رنگ ز مینا نمی‌برد

سرگشتگی بچرخ مرا تا نیاورد
یک گرد باد راه بصحرا نمی‌برد

آخر ز دست شوخی طفلان گریختم
جائی که اشک پی ببر ما نمی‌برد

شهرت بهر چه تا رسد آفت باو رسد
رشکی دلم بعزلت عنقا نمی‌برد

زینسان که از وطن همه طبعی رمیده است
صورت عجب که رخت ز دیبا نمی‌برد

ره فراق مرا این و آن نمی‌باید
چو راه امن بود کاروان نمی‌باید

کمال کسب کن اما هنرفروش مباش
دکان خوش است کسی در دکان نمی‌باید

درون خلوت فانوس نیست جای دو شمع
چو دل ز عشق بود زنده جان نمی‌باید

براه فقر بلائی چو جمع سامان نیست
اگر بنام رسیدی نشان نمی‌باید

مرا که روزهٔ محرومیم همه سالست
بروز عید دل شادمان نمی‌باید

کریم بر سرکان نمک چرا لرزد
حساب بوسه دگر در میان نمی‌باید

سخن که بتنزل افتاد آسمانی نیست
چو شمع حرف کسی بر زبان نمی‌باید

کبوتران معانی ببرج خویش آیند
برای دزد سخن پاسبان نمی‌باید

ز درد و داغ قناعت تنم چو سوزن گرد
هما برای من استخوان نمی‌باید

کلیم طایر همت گر آشیان طلبد
جز آشیانهٔ شاه جهان نمی‌باید

چو قرعه در تن زارم یک استخوان نبود
که پشت و روز حقدنگ جانشان نبود

چو چشم نشه گر خویش نگذرد نفسی
که آن جفا چو در خانهٔ کمان نبود

ز فیض دیدهٔ پاکم ز آب محرم تر
چو گلشنی که درآورد راه باغبان نبود

نشان گرم روان ره طلب این است
که گرد نیز بدنبال کاروان نبود

ز بخت پست من آن بلبلم که پروازش
اگر بلند شود تا بآشیان نبود

بهیچ جا سخن از بیوفائیش نگذشت
که خون ز دیدهٔ داغ وفا روان نبود

اگر ز خلق نهفتیم راز عشق چه سود
گر آتش است نهان سوختن نهان نبود

سرا تهی چو ز سامان شود پر است امان
برای خانه به از فقر پاسبان نبود

دنیا ز سخت گیری هرگز کسی نیابد — هر چند بفشری مشت رنگ حنا نماند

در راه بی ثباتی شادی و غم رفیقند — بر سر گلی نیاید خاری به پا نماند

صبر و خرد به یک دل با شوق او نگنجد — چون سیل میهمان شد کس در سرا نماند

اکسیر سیرچشمی خاک سیه کند زر — غیرت چو کامل افتد کس بینوا نماند

نقش قمار طالع گر اینچنین نشیند — غیر از نشان دندان در دست ما نماند

آن غمزه جهانسوز پروای کس ندارد — آتش چه باک دارد گر بوریا نماند

ناداری قناعت همسر ملک داراست — این جوی آب باریک از سیل وا نماند

باشد کلیم خاموش پیوسته ما دل پر — جایی که گشت لبریز باد صدا نماند

دل به جذب خواری خود جور دشمن میکشد — شیشه ما سنگ از دست فلاخن میکشد

نشود دگر بوی خار از دامن صد پاره اش — سالک راه طلب کی پا بدامن میکشد

تا لبم را بسته شرم ناله میسوزم ز رشک — هر کجا بینم که دودی سر ز روزن میکشد

کشته ما را اگر نواخت برق حادثات — نیست غافل اضطرار وقت خرمن میکشد

خار را از پا برون می آورم دایم ز خار — نیست سالک آنکه خار از پا بسوزن میکشد

در بیابان طلب بس تشنگی بردم بخاک — از مزار من چراغ مرده روغن میکشد

گر بهجران شادمانم از امید وصل اوست — در قفس بلبل صفیر از شوق گلشن میکشد

بخت ما هر جا که بزم عشرتی سامان کند — شیشه را از سنگ می پیچد چو گردن میکشد

در کنار خویشتن پرورد دست عسرت کلیم — اشک کم فرصت که لشکر بر سر من میکشد

ایمن نمی‌شود ز شبیخون گریه ام — سیماب تا پناه بدریا نمیبرد
هر عصای راه عدم ناتوان عشق — جز آرزوی آن قد رعنا نمیبرد
مکتوب راز درد دل از بس گران کنم — گر سیل نامه بر شود آنرا نمیبرد
قانون گردباد بود روزگار را — جز خار و خس زمانه ببالا نمیبرد

هرگز کلیم آرزوی کام هم نکرد
مانوس فقر را ز تمنا نمیبرد

سر سودازدگان خجلت بافسر دارد — سپر داغ از آنست که بر سر دارد
پرورش کرده رخ زرد هواخواری عشق — این زری نیست که از خاک کسش بردارد
دامنش سد سکندر به ره وصل شود — عاشق بی زر اگر بخت سکندر دارد
هرکه از داغ خسته بر دل او مهری هست — محضر ریختن خون برادر دارد
چاره نیست به از گردش ساغر او را — تلخ عیشی که غم از گردش اختر دارد
پنهانی صدف کوش درین قحط تمیز — نزد ابنای زمان عزت گوهر دارد
دعوی داغ برابری بود دشمن با ما — پر طاوس که صد مهر بمحضر دارد
دل ز همصحبتی دیده ز خون گشت تهی — می در آن شیشه نماند که دو ساغر دارد
باطن هر که منور بود از آتش عشق — میتوان یافت که چون شمع چه بر سر دارد

خضر این بادیه را چند نشانست کلیم
اول این که قدم آبله پرور دارد

وقتی ز بار هستی چیزی بجا نماند — گر تو بره نشانی از نقش پا نماند

نشأه باد نیابد بسرش راه عروج | آن قدح نوش که دستار بخمار نداد
وای بر حال عزیزان که درین قحط تمیز | اینجا نداد

تا نداد آب باین مزرعه از گریه کلیم
شعله سر سبز نگردید و ثمر بار نداد

دل چون ز خاک راه طلب توتیا کشد | از بهر سیل خار مغیلان ز پا کشد
مارا نه زور جذبه نه شوقی بود که رگ | دامان آرزوی تو از دست ما کشد
شکوه بروی جان طلب آمده بخند | تا باده در ساغر تبخاله ها کشد
چون خنگ سنگ و شیشه بما آن ستیزه جو | جنگی نمیکند که بصلح و صفا کشد
میداشت کاش قوت دندان لقمه های | حرصم که طعمه از دهن اژدها کشد
سنجد مرا بمحک وفا چون بتی | ای کاش از ترازو تیرها کشد
غافل بود ز سایه دیوار کنج فقر | آنرا که دل بسایه بال هما کشد
سوزن درین ره آفت تجرید سالکست | از خار تازه خار کهن را ز پا کشد
کاهیده ام چنین که بس از غم عجب مدار | از تن اگر استخوان مرا کهربا کشد
آشفتگی ز صحبت ما چون شود ملول | آید دمی بسایه زلف تو وا کشد
خونم که از در تو گسستن نمی رود | خواهد ترا بجانب اهل وفا کشد

آنرا که هست رایحه مردمی طلب
این بوی را کلیم ز مردم کجا شد

مهلت طلب بوسه بجان گر دهد دوست | گر نسیه دهد جنس خود ارزان بفروشد

تا تیغ او بداد اسیران نمی‌رسد
حالی که پای خاطر من در میان بود
از خود چو نگذری بمرادی نمی‌رسی
در پیچ ابروی تو کجی عیب اندکیست

پا سر بکوی عشق بسامان نمی‌رسد
آشفتگی بزلف پریشان نمی‌رسد
تا سر بریده نیست بسامان نمی‌رسد
جز دخل کج بخاطر مژگان نمی‌رسد

ما طفل بوده ایم و شب جمعه دیده ایم
هرگز بصبح شب مستان نمی‌رسد

با دوش ضعف پیری بار بردن مشکل است
در خمار باده دلکو بست ابر گلستان
کار محنت گر درین ره اینچنین بالا رود
شمع را با خامشی هرگه زبان باید برید

پا بدامن کشیدن چه منت از عصا باید کشید
درد سر از حسن گلها چرا باید کشید
رهنورد از راز زانو خار پا باید کشید
بنگر از بیهوده گوها چها باید کشید

از بلای آشنائی آنچه من دیدم کلیم
ز آشنا خود را بکام اژدها باید کشید

بشر مرا ثمری چرخ جفاکار ندارد
تا امیدت نشود یاس براحت نرسی
شمع را شکر و داد و دهش هر بین
سخنی نیست که آخر ثمرش گل نکند
سالک راه حق از ترک علایق دیدست
تا ندامت بکفم چون صدف انگشت نشست

دیده قدرشناسی خریدار ندارد
این نهالیست که تا خشک نشد بار ندارد
چون زبان داد با قوت گفتار ندارد
خنده را غیر گل زخم بسوفار ندارد
آنقدر تیغ که پرهیز به بیمار ندارد
بخت بد کار مرا عقده دشوار ندارد

باده پنهان زاهد آشکارا میخورند
جوی شیر زاهدان ترسم که جوی خون شود

بر رخ پیر فلک از رشک حسد گل می کند
در چمن چون رخت طفل غنچه گلگون شود

تا کشیم از شعر فهمان انتقام دخل ما
کاشکی هر جا سخن فهمی بود موزون شود

پر عجب نبود ز طبع حرص اگر در زیر خاک
همرهی با گنج آرام دل قارون شود

قدر این گوساله تا عالم شود خواهم کلیم
گاو گردون از چراگاه فلک بیرون شود

گر سیل فتنه خیزد دل را چه مشکل افتد
جز اشک نیست ما را باری که در گل افتد

عاقل بکار دنیا بسیار لاابالی است
همسایهٔ جنون است عقلی که کامل افتد

سیلاب سنگ مجنون با دشتبان ادیبست
کی گرد میتواند دنبال محمل افتد

از لرز بیقراری عکس افتد از کنارش
آیینه گر برویت روزی مقابل افتد

یکدست و تیغ و شهری سرگرم سرخ روئی
یک بخیه زخم شاید در دست صندل افتد

گر روزگار خواهی از تو حساب گیرد
آسان شمار بر خود کاری که مشکل افتد

دریا دلان گریزند در آنچه خود نخواهند
تا خس بودی از بحر گوهر به ساحل افتد

راه گریز را هم چالاکی ضرورست
چون سنگ برد از کار طبعی که کاهل افتد

کار کلیم باشد آنجا عکس برائی
هر جا که دلربائی شیرین شمایل افتد

آشوب طمع خاطر فرزانه ندارد
زنبور هوس راه در اینخانه ندارد

در مزرعهٔ طاعت ما تخم ریا نیست
اینجاست که تسبیح عمل دانه ندارد

سنگ از کف طفلان بخریدن چه توان داشت دیوانه چرا ملکت سلیمان نفروشد
در صحبت افسرده دلان شعر نخوانیم کس میوه در فصل زمستان نفروشد

افزون طلبی نیست کلیم از روش عقل
دانا سر خود در ره سامان نفروشد

تا دل دیوانه بود از عافیت دلگیر بود همچو شیون خانه‌زاد حلقهٔ زنجیر بود
گریه چون سیلاب از یک خانه زدی دل ابد ناله هر جا رفت پی در ناخن تاثیر بود
تیره روزی نیست امروزی که تدبیری کنیم این سیه بختی مداد خامهٔ تقدیر بود
در کنار مادر دهریم طفل روزه‌دار رفت ایامی که پستان اجل را شیر بود
از سرم بیرون نخواهد رفت سودایت که عشق بر سر من بیخت هر خاکی که دامنگیر بود
در دیار آشنائی روی خندان زخم داشت ابروی پی چین اگر دیدیم هم شمشیر بود
آتش دوزخ ز ما تردامنان ننگی نداشت آنچه آنجا سوخت ما را خجلت تقصیر بود
هر که قانع شد ببوی خانهٔ همسایه ساخت تا بدل بوی کبابی بود چشمم سیر بود

از هدف باید کلیم آموختن طرز وفا
صد ستم دید و همان رویش بسوی تیر بود

هر زمان بر روی کارم رنگ دیگرگون شود باده‌ام در جام گردد آب و آبم خون شود
دخل با با خرج یکسانست در راه طلب سوزنی چون بشکند خاری ز پا بیرون شود
در حقیقت تنگدستی مایهٔ دیوانگیست در چمن بید از غم بی‌حاصلی مجنون شود
از ره تقلید اگر حاصل شود کسب کمال هر که گرد خم نشیند باید افلاطون شود

باشد برای طفلان پنبه ز باده بهتر / در چشم اهل دنیا جان قدر تن ندارد

پوشند اهل ظاهر تن را طفیل جامه / فانوس ره به بزمی بی پیرهن ندارد

در سرنوشت بختم خط مسلّمی نیست / گم میکنم رهی را کان راهزن ندارد

در برگ ریز تجرید باشد بهار ارواح / خوش وقت مرده کو برگ کفن ندارد

ما کار تیشه آید از ناخن تفکر / گوهر بکان معنی آخر شدن ندارد

از بحر فیض گردد قانع بقطره مفلوک / سرمایهٔ ترقی دزد سخن ندارد

از پاره چوب یک کلک سر کرده چاپانی / گرچه کلیم دستی بر هیچ فن ندارد

چو شمع گرمی آن بیوفا زبانی بود / شکفتگیش گل کینهٔ نهانی بود

ز زهر وقت احباب کم نشد تلخی / اگرچه عمری در شهد زندگانی بود

بگرد شکوه نگردم و مینا هم / از آن شراب که در ساغر جوانی بود

مرا ز کار جهان بی خبر که میگوید / گذشتن از همه کاری کاردانی بود

ز گلستان تمنا نداشتم رنگی / بجز از اینکه گل اشک ارغوانی بود

خیال آن لب خندان بخاطر غمگین / بسان آب بقا در سرای فانی بود

دل این جفا که رسید از روزگار کشید / ستم نبود مکافات سخت جانی بود

بکیش هر که در افتادگی سر آمد گشت / فتادن از همه کس شرط پهلوانی بود

کلیم رنجش یار بهانه جوی از ما / عبث نبود تلافی سرگرانی بود

دیدم چو پریشانی زلفت جگرم سوخت | غیر از دل صد رخنه من شانه ندارد

جائی ننشستیم کز آنجا نرسیدیم | جغدیم و در آن شهر که ویرانه ندارد

در کشور این بدفروشان نتوان یافت | یک صومعه کان راه به بتخانه ندارد

این گرد کدورت که بود دشمن یک قوم | هرگز قدم لشکر بیگانه ندارد

بادیست که غارتگر سامان کلیم است
کاشانه وحشت جز گرد بکاشانه ندارد

دل فسرده نه دستی زکار روبار کشید | که در ره تو تواند ز پای خار کشید

بهوش خویش بیاید دل و امید حطش | دواند ریشه جنونی که تا بهار کشید

بکار موج حوادث فتاده ام حکیم | نمیتوانم خود را بیک کنار کشید

برای دیده بیچاره دگر می خواست | اگر ز پای کسی روزگار خار کشید

چه صیدها که بدام فریب می آرد | بدست خویش خدنگی که از شکار کشید

کسی که سر انا الحق بخواست فاش شود | دریده پرده چو منصور را بدار کشید

لبم بذوق خموشی ز بسم جدا نشود | نمیتوانم خمیازه در خمار کشید

بدور شهر وجود از غبار خاطر ما | اگر مجال بود میتوان حصار کشید

کلیم گوشه چشمی ز یار میخواهد
که انتقام تواند ز روزگار کشید

گل در چمن بجز خار در پیرهن ندارد | آب و هوای راحت خاک وطن ندارد

ترک کلاه تجرید بر هیچ سر نبخشید | بتخانه تعلق یک شب شکن ندارد

خوبرویان چو نشستند در ایوان غرور / منصب آینه‌داری به سکندر ندهند

در دیاری که رهائی ز اسیری مرگست / صید تا لایق کشتن نشود سر ندهند

خط آزادی ما از غم دوران که دهد / ساقیان باده اگر با خط ساغر ندهند

حاجت از همت طلب وی طلب گدای / که زکات در دهد آنچه بصد در ندهند

گرچه خود کشته زن حرص و طمع میگوید / مفتی شهر که یک زن بدو شوهر ندهند

جامهٔ قرض نکویان چو درد نتوان دوخت / زانکه پیراهن گل را برفوگر ندهند

از سخن غیر زیان نفع سخن ساز نبود / بصدف جوهریان قیمت گوهر ندهند

در دیاری که بود گرد سر آن چشم کلیم / نسبت فتنه بسرگردی اختر ندهند

بخت بد جائی که پای کینه محکم میکند / سنگ باران گشت راحت را ز شبنم میکند

کام دل گر آرزو داری بدنبالش مرو / تا تو از پی میروی آن صید هم رم میکند

گرد غم را پاک از روی غبارآلود ما / سیلی ایام یا اشک دمادم میکند

جهل را در جنگ دانش لشکری درکار نیست / صد فلاطون را بیک کج‌بخت ملزم میکند

سازگاریهای تیغت را چو می‌آرد بیاد / زخم ما چون گریه از بیداد مرهم میکند

زلف دلبندت گره بر روی هم می‌افکند / تا برای ما پریشانی فراهم میکند

بر نشاط هر که افزاید فلک کاهد ز ما / پسته گر خندان شود از عیش ما کم میکند

شب شکار صید معنی میتوان کردن که روز / این غزال از سایهٔ خود هر زمان رم میکند

خواجه هر جا قصهٔ پیراهن یوسف شنید / پیش چشمش جلوهٔ همیان درهم میکند

دل بیحوصله را بیخودی وصل نهشت　　که دمی گوش بآن چشم سخن ساز کند

خار پیدا کل ازین دل بلبل خون گردد　　عشقبازی بگل چنگل شهباز کند

عقده چون کار من از خویش برون نیاید　　شانه هر چند که آن زلف گره باز کند

تا بداند که جفا در خور طاقت باید　　ملتمس آینه خواهم که باو ناز کند

مرد عشق تو کلیم است که از دست غمت
میخورد خون و خیال می شیراز کند

کم بختی بستر بند نقش هنر نباشد　　گر رشته نارسا شد عیب گهر نباشد

آزاد از تعلق چون نخل زعفران باش　　زر را بخاک افشان سایل اگر نباشد

تیر از کمان الفت بود بغیر نسبت　　گر بستر سنگ نباشد بالش ز پر نباشد

دستی که بخت دارد در جمع کردن غم　　گاه گرفتن کام جز زیر سر نباشد

خود را چنانکه هستی بنما بعیب جویان　　چون پرده نداری کس پرده در نباشد

در چار باغ گیتی گردیدم و ندیدم　　نخلی که سایه او به از ثمر نباشد

خود را بهر چه سنجی چیزی ز خویش کم کن　　خواهی که از تو افزودن کم در نظر نباشد

نقش و نگار خانه در شهر ما همین است　　گر ز سیل حادثاتش دیوار و در نباشد

چشم طبیب دلهاست گر حال خستگانش　　او را خبر نباشد گر نوحه گر نباشد

نتوان کلیم رفتن تنها براه غربت
آوارگی باین کس گر همسفر نباشد

از غمی شکوه مکن تا غم دیگر نرسد　　از لب خشک مگو تا مژه تر نرسد

خبر

چه سرگردان شوی از بهر روزی پا بدامن کش　　گر آب و دانه این سرگشتگی را آسیا دارد

ز کویت چون کلیم آید چو مستان بیقدم آید
نه بیند پیش پا بیچاره چون بر قفا افتد

ساقی از تاب می آن لحظه که در میگیرد　　عرق از عارض او رنگ شرر میگیرد

سپند بر زند بدان را طفیل نیکان　　رشته را پیچ بد آنکه گهر میگیرد

صاف دل ترک حق از بهر خوش آمد نکند　　زشت رو دیده و آیینه بزر میگیرد

هر دمی را اثری نیست که از صحبت خلق　　هر نفس آینه ام رنگ دگر میگیرد

چشم بند در جهان ناگه تا بد دل تنگ　　مرغ دلگیر که سر در ته پر میگیرد

منم آن نخل برومند که دهقان قضا　　سیفرو شد ثمرم را و تبر میگیرد

اشک آگاه بود از دل شوریده کلیم
پیشتر طفل ز دیوانه خبر میگیرد

رود آرام از عمری که بهجران گذرد　　کاروان از ره نا امن شتابان گذرد

بر گرفتاری دل خنده زنان میگذرم　　همچو دیوانه که از پیش دبستان گذرد

بخت ما دست ز ویرانی ما در غم عشق　　عید خود است بویرانه چو طوفان گذرد

قسمت این بود که چون موج بدریای جنون　　هر کجا رو نهم احوال پریشان گذرد

حسن بی پرده او پیشترم میسوزد　　چون شهیدیست که بر نعمت الوان گذرد

چشم بر راه خضر عارف سالک نبود　　در پی راهزن افتد ز بیابان گذرد

اگر از عیش جوانی نشدم در غم عشق　　همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد

درکلبهٔ راحت مرا کلیم و پندارند خلق ‖ عهد پیری قامت فرسوده را خم میکند

اقتضای اتحاد حسن و عشقست این کلیم
شهرت اگر مرا رسوای عالم میکند

گر همتم کناره ز دنیا نمی کند ‖ تقلید گوشه گیری عنقا نمی کند
تا ناخن از نگار نگیرد بعاریت ‖ ایام از دلم گرهی وا نمی کند
از جور آشنا نزد هر که آشناست ‖ ساحل ز تیغ موج محابا نمی کند
گر پا برد بگوشه نشینی چه راحتست ‖ سیلاب سر بدامن صحرا نمی کند
دل را بآرزوی لبش نیست دسترس ‖ مسکین نمک بدیگت تماشا نمی کند
رفت آنکه چشم حسرت ما گریه وقف بود ‖ امروز غیر خنده بدریا نمی کند
نخوت نمیخورد ز کسی تنگدست غم ‖ سرمایه چون ندارد سودا نمی کند
عزت کل ملایمت است ارنه پنبه را ‖ ایام تاج تارک مینا نمی کند

در تنگنای خلوت غم میکشد کلیم
وجدی که گرد باد بصحرا نمی کند

کند گر آرزوی دیدنت آئینه جا دارد ‖ که از خورشید رویت در برابر رو نما دارد
ندارد بزم میخواران نیاز از ما تنک ظرفی ‖ صراحی بر رخ هر کس که میخندد بجا دارد
نویسم نامه دار بسکه خون گریم ز هجرت ‖ تو گوئی کاغذ مکتوب ما رنگ حنا دارد
نسازد پردهٔ چشم سفید از توتیا روشن ‖ نه بیند بهره هر چند کاغذ توتیا دارد
ز هم ربط نیاز و ناز را نتوان گسست آری ‖ کشش باقی بود تا کاه رنگ کهربا دارد

جدار

بحال دیدهٔ گریان نمی‌کنم رحمی — دلم سیاه شد از بسکه این ورق نم دید
نه دست غنچهٔ گل گیرد و وفای بهار — بچشم بسته همه کار و بار عالم دید
نداستیم به از خون گرم دلسوزی — گذشت از طرف زخم و روی مرهم دید
اگرچه سینه ز پیکان چو رز آهن شد — کلیم خود را در کار خویش محکم دید

شیخ از سوالت دندان طمع را تیز کرد
سبحه را هم بهر تخم شید دست آویز کرد

اهل عالم طفل طبعانند و بیمار هوس — کی تواند طفل چون بیمار شد پرهیز کرد
خونم ارزون شهادت جنگها دارد بدان — هر که تیغی بر فسان شوق ما را تیز کرد
حیرتی دارم که گردون چون بدانایان بد است — او که نتواند میان نیک و بد تمییز کرد
هر کجا زهریست باید ریختن در کام حیات — ناتوان پیمانهٔ یک عمر را لبریز کرد
صوت بلبل جای قلقل گشت از مینا بلند — چون نقاب باده ساقی چهره را گلریز کرد
سربلندی هر کجا گشت سلامت بیشتر — باز نتواند نشستن بر سبزهٔ نوخیز گرد
گر نه سیل اشکم می‌شدم فرسوده پا — گریه در راه طلب سعی مرا ناچیز کرد

دیده را سامان یک شبنم کلیم اول نبود
این زمانش موج حسن مایه طوفان خیز کرد

دست از ساغر ابد کشیدن دارد — لب پیمانهٔ خالی چه طلبیدن دارد
تا کی از غیرت استاد بر سر آتش باشیم — ای حریفان سر پروانه پریدن دارد
سخنم میشنود با همه بی‌پروائی — حرف بی‌ربط ز دیوانه شنیدن دارد

هرکجا مور قناعت پر همت واکرد ... نتواند ز سر ملک سلیمان گذرد

دست و پا بیهده زد در غم عشق تو کلیم
آشناکس نتواند که ز عمان گذرد

بحال بد دل از چشم ترا افتاد ... سیه گردد چو در آب اخگر افتاد
تو گر با این لب شیرین بخندی ... بشیر صبح خواهد شکر افتاد
چه خوابی کز وفاداری ندیدم ... کنم صد شکر کز عالم بر افتاد
هنر کم ور ز گیتی باغبانی است ... که خواهان نهال بی بر افتاد
ز کوکب جز سیه روزی ندیدم ... خوشا بختی که او بی اختر افتاد
گزیدم بند بند لب شکر را ... سر انگشت ندامت خوشتر افتاد
حدیث عقل و عشق از من چه پرسی ... چراغی بود با صرصر در افتاد
چه چسبانست با دل صحبت اشک ... بدست طفل مرغ بی پر افتاد

کلیم اختر ز بیداد که نالیم
بکشت ما گذار لشکر افتاد

دو داغ ناشده دل حال مرهم دید ... عنان گسستگی گریه دمادم دید
چنانکه رو بقفا میروم ز خاک درت ... گرفتم اینکه بجنت روم چه خواهم دید
بر آن نگاه که از گریه پاکدامن شد ... اگر بگل نظر افکند روی شبنم دید
دل ورق ورق خویش پاره پاره کنم ... که زین کتاب کسی فال عافیت کم دید
کسی که دید باحوال من غم دل را ... چو داغ مرهم پوسته روی مرهم دید

دل که چندین آه از جان میکشد / نقش از زلف پریشان میکشد
دیده ام پست و بلند روزگار / دل بآن چاه زنخدان میکشد
شیشهٔ ناموس را خوش هیچ نیست / سنگ را از دست طفلان میکشد
تا تواند بر سر این خاک سجیت / بخت است از آب حیوان میکشد
سو رخط لعل لبت را خوش گرفت / خاتم از دست سلیمان میکشد
تیغ بیداد تو هر جا شد علم / شعله هم سر در گریبان میکشد
اشک رسوا کرد ما را ورنه دل / ناله را از سینه پنهان میکشد
کاش بگذارد گریبان مرا / یار از دستم چو دامان میکشد
مزرع امید دل آبی نخورد / انتظار تیر باران میکشد

در گلستان تا بکی باشم کلیم
دل بدر رود و جان بجانان می کشد

چند نومید ز کوی تو دل زار آید / چون تهیدست که از میکده هشیار آید
خار پا در ره او باز ز دامن روید / سر سودا زده در جیب بدیوار آید
هر اگر زخم رسد مرهمش از غفلت به / که تهیدست خورد خون چو ببازار آید
عشق تا قابل زخم ستم نومید اند / تیغ از موج نفس بر دل افگار آید
میکند نرگس بیمار تو غمخواری دل / همچو مستی که بپرسیدن بیمار آید
کس ندیدم که مرده و درد از در عشق / آتش آن نیست که از خار خسش خار آید
شب آدینه بدریوزهٔ میخانهٔ شهر / شیخ پنهان رود و از ره بازار آید

میتوان یافت شریکی که ز دل میرید / بی نشان نیست اگر طفل ز گلزار آید

سستی بخت زبونم رشته مهره دست / زیر سقفی که نگون است خمیدن دارد

دل بمجنون ناطپید اشک قراری نگرفت / از پی طپا بسمل چه دویدن دارد

عاقبت زاهد سر در قدح باده نهاد / بسکه عادت بدهن آب کشیدنها دارد

کارم از ضعف چنان شد که زجا میبردم / دیده هرگاه که آهنگ پریدن دارد

در بر عاشق دیوانه بفتوای جنون / گر همه جامهٔ کعبه است دریدنها دارد

پر گر از ناوک بیداد بود عاریه کن / در ره عشق پر پروانه رسیدن دارد

رایگان منت آزار هم از چرخ مکش / نمک زخم از این سفله خریدن دارد

میرد آئینه همراه بگوسه توکلیم / که چنان میرد از خویش که دیدن دارد

دود آهم ز فلک از حور رسید عالمتاب د / دست مژگان ترم سر پنجهٔ پنجاب برد

خواستم هر جا که زنجیر علایق بگسلم / سستی بختم گره از رشتهٔ پیتاب برد

در بدر نتوان بدنبال خریداران دوید / خوب شد کاسباب ما را انکلیم سیلاب برد

دیده خود را باخت تا دلخواه کار اشک ساخت / آخر از شادابی گوهر صدف را آب برد

دیده‌ام سرمایهای اندوخت از سودای دل / هرقدر کارد حیرت در عوض خوناب برد

راه عشق آسایشی دارد که جان میبرد / بر سر هر خار پای رهروان اخواب برد

راه خرج ارباب دنیا بسکه بر خود بسته‌اند / باده نتواند غبار را از خاطر احباب برد

عدل و داد عشق را نازم که در اقلیم او / ابر تا دامن سد هر کر خانه را سیلاب برد

صحبت درویش با را دیده بر سبزه کلیم / آری آری ابر دایم رونق مهتاب برد

کجا به حسن تو ام قدر خط نکو دانم
ز سایه ذوق نکرد آنکه آفتاب نخورد

ز هیچ کوچه آن ترک لشکری نگذشت
که هیچ خون شهیدانش بر رکاب نخورد

کلیم لطف از او دیده که می‌خواهی
ز شعله شکوه مکش گر غم کباب نخورد

ز مژگان تو هم لوح سینه‌ها را خون رقم دارد
رقم سرخست با چندین سیاهی کین قلم دارد

به از دل خلوتی خواهم که پنهان باز نیست اینجا
که از مژگان تو چون سبحه دلها رشته هم دارد

ز بار منت احسان اگر آگه شوی دانی
که هر کس دست بخشش بسته‌تر دارد کرم دارد

ز دنیا چون بریدی قطع کن پیوند عقبی هم
که تیغ همت مردان این میدان دو دم دارد

ز مژگان بیشتر خار رهت در دیده جا دادم
هنوز از تنگ چشمی بر شکست خار قدم دارد

بغیر زخم گل گران بود تن کلیم این سر ما کو
کنون سنگ حوادث نیز هم بر سرم زد رو

بدلم این همه پیکان ستم بار نبود
گره غنچه گران بر دل گلزار نبود

دل و جان صبر و شکیب از غم هجرت کشید
داغ آسایش بخشیدم که بیدار نبود

شرح هجران تو میکرد دیانت چو رسید
خامه را با دو زبان قوت گفتار نبود

در از دل دشمن سامان شده ویرانهٔ ما
در اگر بود در این غمکده دیوار نبود

عشق جائی که صف آراست بجز زیر بستان
خنده از بیم بلا بر لب سوفار نبود

کس نداند که چشم تو چه بیماری داشت
که دوائش بجز از مستی سرشار نبود

بر سرم بخت ز گلزار جهان چون گل شمع
نزد آن گل که وبال سر و دستار نبود

گر متاع سخن امروز کساد است کلیم
تازه کن طرز که در چشم خریدار آید

یاد تو از ضمیر به نسیان نمی رود
نقش رخت ز دیده بطوفان نمی رود

ما بخت تیره چون بتماشای او رویم
در شب کسی بسیر گلستان نمی رود

عاشق بپاس شمع بود از غرور عشق
در زندگی سرش بگریبان نمی رود

شمع قلم ز نامهٔ ما گر بسر رسید
شوقم هنوز بر سر عنوان نمی رود

تن گشت سرد و داغ جنون گرم سوختن
سر در ره تو رفته و سامان نمی رود

ساقی ز می کدورت دل کم نمی شود
بنشین که داغ لاله ز باران نمی رود

چندانکه میرویم بجائی نمیرسیم
ریگت ار روان بود ز بیابان نمی رود

افتم بفکر زلف تو هنگام بیخودی
مستش مدان کسی که پریشان نمی رود

دیگر کلیم اگر لگدکوب حادثه
چون سرمه میشود ز صفاهان نمیرود

نه رحم کرد که خون دل خراب نخورد
غرور او ز سفال شکسته آب نخورد

بقتلگاه دعا تا شهید او نشدم
دهان زخم نخندید و تیر آب نخورد

تن ضعیف مرا کم بین که این رشته
ز دست حادثه صد ره فتاد و تاب نخورد

برو ز باده مجو ز مستی ز چرخ آموز
که روز تا نگذشت از شفق شراب نخورد

ز چشم حیرت عاشق توانی نهان رفتن
کدام غنچه که بادش بر نقاب نخورد

در زلف عالی سوخته ام هرچه بنگ
نه تاب بکر دارد و نه کوه سرکشی

این مرغ کباب الفتی از دام ندارد
شمع است و همین جامه‌ی اندام ندارد

آید به سر شکوه کلیم از پس شکوه
برگشت از آن راه که انجام ندارد

بگو بمیت که یکّی دل از جهان بردار
بهرچه دسترست نیست دل از آن بردار

اگر نسیم ریاض وطن هوس داری
بناله دامن خرگاه آسمان بردار

بعندلیب شنیدم که باغبان میگفت
ز گلبنی که بود سرکش آشیان بردار

براه عشق که زاری و عجز می‌طلبند
ز ساز و برگ سفر جز جرس فغان بردار

پیاله گر بلب آید به پند گو منگر
چو گل بود نظر از زردی باغبان بردار

اگرچه صرفه به پند یده نیست از مستان
چو شیشه جلوه کند شمع از میان بردار

براه کعبه اگر میرود ایم گوید عقل
که از برای سگ نفس استخوان بردار

وطن تمام خس و خار بی گل است کلیم
برو سواد وطن را ز آشیان بردار

آنقدر بر دل نشست از دوست و دشمن غبار
گر ز بردن چون نخل گرم گردید پیراهن غبار

گرد غم را با دل پر رخنه‌ام الفتی است
باشد آری آشنا با چشم پرویزن غبار

سنگ دل رنجید از او چشم نیارد دید نیش
آید از گرد سواد دیدن روزن غبار

آستان و صدر را هرگز زهم نشناختم
بی تکلف هرکجا باید کند مسکن غبار

سینه ام از صحبت دل سنگ زنگار شد
آری از آتش نشیند بر دل گلخن غبار

ثمر نخل وجودم همه اشک است کلیم
چکنم شعله بغیر از شررش بار نبود

در این گلشن ز بدخویی گل از آب روان رنجد
نسیمی گر وزد سرو سهی ز باغبان رنجد

کهن شد جرم و رنجش تازه‌تر گردید طالع بین
که بهر یک گناه آن بی‌مروت هر زمان رنجد

بسان خنده‌ٔ سوفار صیدم نیست جز پایی
هما را باز پس گیرد زمین گر آسمان رنجد

سراپای وجودم بس که خو کرد است با دردت
نشان ناوکت گر نیست مغز از استخوان رنجد

ز مژگانش مرنج ای دل که در این پرده پنهانی
که خواهد داد صلحش دزد اگر از پاسبان رنجد

بغیر از ناله کان نیرنی فریادرس باشد
چه می‌آید ز دستش گر جرس از کاروان رنجد

در آن محفل که مهمانی تو شمع آزرده برخیزد
بلی دایم طفیلی از سلوک میزبان رنجد

ز شوخی حسن از بس جلوه در بازار میخواهد
گل از شوق دکان و گلفروش از گلستان رنجد

کلیم احوال دل از من چه می‌پرسی نمی‌دانی
چه باشد حال مخموری کز او ساقی بجان رنجد

میخانه چو من رند نکونام ندارد
از بی‌کسیم شکوه لب جام ندارد

از ثابت و سیارهٔ گردون حذر باش
کین مزرعه یک دانهٔ بی دام ندارد

هر سنگ که خورد از کف اطفال نگه داشت
دیوانهٔ ما فکر سرانجام ندارد

همپیشگی مقصدم از پا ننشاند
گر موج بساحل برسد آرام ندارد

در چارسوی دهر خریدار وفا نیست
با آنکه متاعی است که ایام ندارد

از بوسه اگر رنجه شود تلخ نگوید
همچون لب ساغر لب دشنام ندارد

از کنگرهٔ ش که کرده زبان در دهان چرخ — گردون گرفته یاد زبان گوالبار
این قلعه نیست کز شرف پابوس تو — بر چرخ سر کشیده مکان گوالبار
صد رنگ چون بهار شد از خیمهٔ سپاه — در کوچ لشکر است خزان گوالبار
از فیض چتر شاه که خورشید پرتو است — گو هر چو لاله رسته ز کان گوالبار

از بندگی ثانی صاحبقران کلیم
گردید سرفراز بسان گوالبار

چشم جادوی تو در دلجوئی اهل نیاز — هیچ کوتاهی ندارد عمر مژگانش دراز
رشتهٔ جان و رگ دل در خم مژگان اوست — هیچکس دیدی به یک مضراب بنوازد دو ساز
هر کسی سازی به ذوق خویشتن خوش میکند — دل میان مطربان خوش کرده یار دلنواز
جامهٔ دیوانگی بر قد هر کس راست نیست — از دو صد دیوانه یکتن نیست عریانی براز
در قمار عشقبازی با تو نقشم خوش نشست — چون نباشد اینچنین تو پاک بر من پاکباز
از نشان خون ناحق کشتگان در راه تست — بال گنجشک است فرش آشیان شاهباز
تا نبود این تاج زرین بر سرش آسوده بود — شمع افتاد از هوای سرفرازی در گداز
شعر اگر وحی است محتاج سخن فهمان بود — چون ممیز در میان نبود چه سود از امتیاز

بیشتر ما را کلیم آفت رسد ز ابنای جنس
شیشه را سنگ است و از دی بیش از احتراز

نهال عشق که برگش غم است و بار افسوس — اگر ز گریه نشد سبز صد هزار افسوس
نیامدی و سیاهی ز داغها افتاد — سفید شد به رهت چشم انتظار افسوس

چشم بر راه است دل شاید از آن ره قاصدی — آید و در کوی ما نفشاند از دامن غبار

گرد غم از چهرهٔ من پاک نتوانست کرد — گریه میخواهم که شوید از دل دشمن غبار

در دل خود رأی او هرگز مرا خود جا نبود — حیرتی دارم که چون آنجا نشست از من غبار

خاک این ویرانه دامن گیر می باشد کلیم

کی ز کنج خاطرم برخیزد از رفتن غبار

چه شد گاه از زبان خامه نام این پریشان بر — برآر از سستی گمنامی و بر صد عنوان بر

ز بوی وصل روح کشتگان را شاد کن گاهی — ز نقش پای خود گل بر سر خاک شهیدان بر

چرا بیهوده میکوبی در هر باغ و بستان را — تو گر خاری بپا داری ز راهش گل بدامان بر

تماشای جهان گر ذوق داری دیده بر هم نه — اگر خواهی که بگشاید دلت سر در گریبان بر

سر و سامان راحت میدهم گر سر فرود آری — سرم بردار و پس آنگه بمزد دست سامان بر

هزاران شب بسر بردند با هم شمع و پروانه — تو هم ای شمع شب هجران شبی با ما بپایان بر

سیه روز و پریشان خاطر و آشفته احوالم — صبا این است پیغامم بآن زلف پریشان بر

جنون خواهد بیابان سنگ طفلان هوس دارد — مرا ای بخت یاری کن بمیدان صفاهان بر

کلیم اندر غریبی آزمودی قسمت خود را

کنون همت بورز این زیره را دیگر بکرمان بر

تا یافت عزت از تو مکان گوالبار — سوگند خورده عیش بجان گوالبار

گرد سپاه شاه جهان گر نمیرسد — بی سرمه بود چشم بتان گوالبار

چون سفرهٔ کریم کشیداست قلعه اش — گردون نشسته بر سر خوان گوالبار

الم

آنچه بیافتد بدام ما بغیر از رخنه نیست / طالع رم کرده نخچیر از شکار ما مپرس

دین و دنیا باز و عالمسوز و سامان دشمنیم / زهره را بیبازی از خصل قمار ما مپرس

خوار تر از شیشهٔ خالی بزم باده ایم / عزتی گر بود رفت از اعتبار ما مپرس

ما نمیگوئیم کز هر کس جفا برداشتیم / بردباریها ببین اما ز بار ما مپرس

میدهد طغیان اشک ما خبر از شور شوق / گل بدامان بنگر و از خار خار ما مپرس

با وجود خاکپایش توتیا دیدن بد است / از عرق ریزی چشم شرمسار ما مپرس

تا گلش گر زینت دستار بوالهوس است / ای کلیم از برگ و سامان بهار ما مپرس

دوش در بزم تو دیدم ز دل خود سر خویش / آنچه پروانه ندیدست ز بال و پر خویش

خانه زاد جگر سوختهٔ ماست همان / ناله هر چند بافلاک رساند سر خویش

منم از ناله چرا فاش چو شد راز نهان / چیست در خانه که من قفل زنم بر در خویش

تلخی از اهل وفا نیست بجو تلخی من / باورت گر نبود دیر بپرس هم از خنجر خویش

تنگ چشمی فلک بیش از آن است که بود / نگذارد که نشینیم بخاکستر خویش

مرهم داغ جنون خاک سر کوی کسی است / ای خوش آن روز که آنجا کنم بر بستر خویش

پارهٔ دل گره رشتهٔ اشک است کلیم / این گره باز کن از کار دو چشم تر خویش

که دل بر جا تواند داشت پیش چشم شهلایش / کشد از آینه بیرون عکس را مژگان گیرایش

ره عشق ار بسر آید ندارد راه بیرون شد / بساحل گر رسد کشتی همین دریا بود جایش

با آه و ناله میسر نمیشود وصلت — نسیم رنگ ندارد ز نوبهار افسوس

با شکت ریزی رامم نشد چه چاره کنم — همیشه میرمد از دانه ام شکار افسوس

با این دو دیده ز حسنت چه میتوان دیدن — هزار چشم نداریم صد هزار افسوس

ببوسه بازی او هر چه داشت باخت کلیم
نمی نشیند نقشش در این قمار افسوس

چون اشک پریشان سفری را چکند کس — سرمایهٔ هر شور و شری را چکند کس

دکان بچه کار آید اگر مایه نباشد — بی دعوی خون چشم تری را چکند کس

اشک آمد و بینائیم از دیده برون شد — همخانگی پرده دری را چکند کس

از روشنی شمع وصال تو گذشتیم — خود گو که فروغ شرری را چکند کس

آیینه غبار از نفس ما نپذیرد — زینگونه دم بی اثری را چکند کس

هردم دل دیوانهٔ ما در خم زلفی است — سودازدهٔ دربدری را چکند کس

آید چو خیالت کنم از سینه برون دل — در بزم طرب نوحه گری را چکند کس

یاری ز خط و خال چه جوئی ای قلم — در کشتن موری حشری را چکند کس

نقد دو جهان موسم گل قیمت می نیست — چون غنچه همین مشت زری را چکند کس

یارا این دل صد پاره کلیم از تو نگیرد
ویرانهٔ بی بام و دری را چکند کس

دیده ها گردید سفید از انتظار ما مپرس — صبح ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس

ما نه از روستای عقلیم نه از شهر جنون — بی وطن چون گرد بادیم از دیار ما مپرس

پراست خاطر آن سو فار کینهٔ ما
بغایتی که نگردد ز حرف دشمن پیش

بخونفشانی چشم بهانه جوست چنان
که خون دیده چکد بر رگم ز نیشتر نیش

کلیم بهر خط زخم دلبران تن را
زدیم مسطری از استخوان پهلوی خویش

ولہ

میکنی ای شیخ یاد از رخنه‌های دین خویش
افکنی بر شانه هرگه دیدهٔ خودبین خویش

خاکساری سربلندانرا ز سر وا کردنست
نه حصیر و خشت کردن بستر و بالین خویش

برکریمان شکر سائل در حقیقت واجبست
زانکه گلبن را بسی کاریست از گلچین خویش

در بنای فیض عریانی مسلم ماند خار
گل چه آفتها که دید از جامهٔ رنگین خویش

در حقیقت عار چون از دین خود برگشتن است
کی بجام جم دهد کس کاسهٔ چوبین خویش

هرگران سنگی شود ز اندیشهٔ روزی سبک
آسیا را دانه میاندازد از تمکین خویش

خودشکن را خوش نیاید مدح خویش از دیگران
خودپسند از ابلهی خود میکند تحسین خویش

تلخکامان گرداری بجز ساغر بده
دیگرانرا هم زکاتی از لب شیرین خویش

از غم جانسوز خود تا کی توان دیدن کلیم
همدمانرا چون چراغ کشته بر بالین خویش

جهانرا آزمودم تلخ و شیرین هم و انیشش
نیرزد دیدن عیدش برنج دید و وادیدش

حیات جاودان را غیر کلفت حاصلی نبود
همین مرگ عزیزان دیده خضر از عمر جاویدش

در این میخانه یارب ساغر ما را چه پیش آمد
کرمی خوناب حسرت میشود در جام جمشیدش

نباشد اشک اگر گلگون نمی‌آید ز دل بیرون
بسان طفل غمگینی که نبود جامهٔ عیدش

بهار آمد که گردد باغبانرا خونی حاصل
که گویی چتر سلطانی است بر سر سایهٔ بیدش

بقتلم غمزهٔ خونریز را همدست مژگان کن ‌ ‌ ‌ جهود از تیغ تنها گر نباشد کار فرمایش
همه رنگینی اشکم همه رعنائی آهم ‌ ‌ ‌ ز عکس آن گل رو دان ز باد نخل بالایش
کند قمری خیال سرو در خاک آشیان بندد ‌ ‌ ‌ بهر جا سایه افتد بر زمین از قد رعنایش
سیه روزی باین خوش طالعی هرگز نباشد ‌ ‌ ‌ بکام دل چه خوش پیچیده بر زلفش سراپایش

کلیم اندر ره عشقت بغارت برد سرمایه
نمانده هیچ با او غیر خاری چند در پایش

سد مرهم بزخم شانه چند زلف غمخوارش ‌ ‌ ‌ برد زنگ تا از دل آینه آب و رنگ رخسارش
از آن مژگان او دست دعا بر آسمان دارد ‌ ‌ ‌ که دایم از خدا خواهد شفای چشم بیمارش
اگر بلبل هزاران نغمهای دلگشا آرد ‌ ‌ ‌ نخواهد گل شکفتن تا نه بیند طرف دستارش
همی بینالم و یاری ز بخت خود همی جویم ‌ ‌ ‌ چو بیماری که در خواب گران باشد پرستارش
نه از باد صبا دارد سر زلفش پریشانی ‌ ‌ ‌ ز حرص دلبری با هم نمی سازند تار تارش
نظر خنجر گداز است و نگه مرهم فروش دل ‌ ‌ ‌ ببین چشمی باین مستی چه هشیار است در کارش
مهیای خرابی آنچنان ویرانهٔ دارم ‌ ‌ ‌ که سایه میگریزد همچو برق از زیر دیوارش
بهار است و بحسرت میکشم دل از گلستانی ‌ ‌ ‌ که نتوان رشتهٔ جان را برید از خار دیوارش

کلیم از ضعف منت از مسیحا برنمیدارد
بکنج بیکسی بهتر که بگذارید بیمارش

بردی مرهم مرهم بسیم بر دل ریش ‌ ‌ ‌ که زخم بر سر زخم است و نیش بر سر نیش
اگر ببادیه چون پیکان هلاک شوم ‌ ‌ ‌ ز گرد باد ببندید نخل ماتم خویش

بروی مرهم مرهم نهم بر دل ریش
که زخم بر سر زخم است و نیش بر سر نیش

اگر به بادیه چون پیکان هلاک شویم
ز گرد باد به بندیم نخل ماتم خویش

دلم ز ناز و نعیم جهان ندارد رنگ
نه جای نقش و نگار است خانهٔ درویش

هلاک غیرت آن سالکم که سوخت ز رشک
سراه دید اگر جاده را ز خویش به پیش

پرست خاطر آن بیوفا ز کینهٔ ما
رعایتی که نگردد در حرف دشمن پیش

بخونفشانی چشم بهانه جوست خیال
که خون ز دیده چکد در رگم زنی گر نیش

کلیم بهر خط چشم دلبران تن را
زدیم مسطر از استخوان پهلو چو بیت

دلا ز رنگ ملوّن کشیده دامن باش
نمیتوانی اگر موم بود آهن باش

نفس موافق طبع جهانیان نکشی
بهر کجا که بستم خزند شیون باش

چو سقف خانه هوادار یک مقام مشو
گهی سحاب چمن گاه دود گلخن باش

اگر بچشم بصیرت بخلق مینگری
بفکر عیب نهفتن ز چشم روزن باش

غرور معرفت ادراک بدتر از جهلست
بعیب هیچ مدانی بساز و کودن باش

لباس ظاهر و باطن بهم موافق کن
نه همچو دریا خونخوار و پاکدامن باش

دلا زیاده زر و سیم ما نرسد
ترا که گفته بعسکر بیاض گردن باش

بجز متاع تحسّر دبار خویش مبند
بهر سفر که روی ستر همسار رهزن باش

کلیم عمری با این و آن بسر بردی
برای تجربه هم یکدو روز با من باش

اگرچه از مژه روبم غبار رهگذرش
بچشم من نرسد توتیای خاک درش

گذشت از آن سر زلف تا خطش سر زد
کنون نهاده ز هر حلقه چشم بر گذرش

شکسته بالم و صیاد هم پرم بسته
شکسته بستهٔ من خویش نموده در نظرش

گمان مبر که شود گریه آب آتش عشق
گواه سوزش شمعست اشک بی اثرش

هنر نهفته نمی ماند از صدف پیداست
که قعر بحر نگردیده پردهٔ گهرش

نشان درد طلب بس همین که همسفرم
ز سایهٔ خود در راه جستجو خبرش

جدل بکس نکنم زانکه غیر را او نیست
قرینهٔ که توانم نهاد سر بسرش

کسی که کشتهٔ آن چشم سرمه سا باشد
ز لب بلند نگردد فغان نوحه گرش

جواب نامهٔ کلیم از ستمگری خواهد
که مرغ نامه بر اوست تیر چار پرش

در مصاف عافیت لرزانتر از سیماب باش
تیغ موج خون که بینی پنجهٔ قصاب باش

بخت بیداری نمی باید تجرد پیشه را
خانه چون خالی بود گو پاسبان در خواب باش

هر کجا باریک شد راهت قدم از سر بنه
جاده گر از تار در پیش آیدت مضراب باش

باده زور آتش و همرنگ دشمن دشمنست
گر حکیمی منکری در شب مهتاب باش

کار یکرو کن مدارا نیست جز مشق نفاق
گر نه سیلاب سرای آتش اسباب باش

سجده گر پیشت برند ابروی تمکین خم مکن
از قبول خلق از جا در میا محراب باش

از شهادت رتبهٔ بالاترت گر آرزوست
در تلاش تشنه مردن بر کنار آب باش

سخت جانی مایهٔ صد درد سر باشد کلیم
در کشاکش ناتوان چون رشتهٔ بیتاب باش

خشک و تر زمانه رنگ بقا ندارد
معلوم میتوان کرد از شبنم و شرارش

عاقل از آن ز دنیا گیرد کناره کاین بحر
هر گوهری که دارد افتاده بر کنارش

دیگر کلیم زردی از هیچ رو نبندد
رویم که سرخ دارد سیلی روزگارش

اگرچه هست مرا همچو داغ بر سر داغ
زنم ز ناخن بهر لحظه حلقه بر در داغ

نشسته بر سر بالین من بدلسوزی
رفیق در شب غم چون فتیله بر سر داغ

چنان فگار شد از نیش غمزه اش اندام
که تا بحشر نخیزد ز روی بستر داغ

ستاره سوخته‌ای همچو من ندارد عشق
که هست کوکب بخت سیاهم اختر داغ

تو چون بجلوه درآئی برای دفع گزند
سپند آبله سوزد دلم بر اخگر داغ

درون سینهٔ غم او مجلس آرائی است
صراحی دل پرخون گواه ساغر داغ

کلیم سوخته را وقت شد که بردارند
ز روی بستر تب چون سیاهی از سر داغ

آهم اثر نیافت ز فریاد بی وقوف
شاگرد را چه بهره ز استاد بی وقوف

در پنجه داشت ناخن و در بند تیشه بود
آه از نکرده کاری فرهاد بی وقوف

مشکل که این شکار درآید بدام تو
دل مرغ زیرک است تو صیاد بی وقوف

شعرم بخوش‌گمانی ادراک مدعی
خندد چو نوعروس بداماد بی وقوف

بنگر کلیم چون قلمم زار میشد
کافر مباد کشتهٔ جلاد بی وقوف

بخانه چند نشینی سری ببستان کش
چو چشم خویش دمی باده در گلستان کش

مرا بگوشهٔ مکتوب غیر یاد مکن
جدا بنام من ایدوست خط پریشان کش

ز کنجکاوی دلها غبار میگیرد
ز لطف گاهی دستی بتیغ مژگان کش

زمانه ایست که مستی ز بلبلان عیب است
بسان غنچه درین باغ باده پنهان کش

اگر قبول نداری که کشتهٔ لب تست
بیا بگلشن و از زخم غنچه پیکان کش

چنانکه آب ز گل میشود کدورت ناک
اگر تو صاف دلی بار زیردستان کش

ز سفره‌داری منعم نمیتوان کردن
کسی بشعله نگوید که پا بدامان کش

بطاق گنبد قابوس این رقم دیدم
که سر بباد رود و رو در گریبان کش

بسان شیشهٔ خالی دماغ ما شکست
کلیم رخت ببازار میفروشان کش

بود عجب که باشد سرگشته صد هزارش
آن شاخ گل که گردد هر برگ سر بهارش

غلطد بر آن بناگوش از موج زلف دیگر
در آب عارض افتد چون عکس گوشوارش

برقامت شهیدان خیاط عشق دوزد
پیراهنی که باشد از زخم پود و تارش

با آنکه ناوک او در صید پر برآرد
از درد انتظارش لاغر شود شکارش

دامان عصمت او از باده تر نباشد
گر برق حسن شد آب آیینه در کنارش

بر لوح تربت ما ای همنشین رقم کن
این است آنکه شمعی نگریست بر مزارش

هر شاخ گل که باشد عارش ز بلبل خود
خارش ز پا برون کن از سینه خار خارش

از کام بخشی دهر منت مکش که ندهد
کام دلی که ارزد وصلش بانتظارش

با فلاطون چو سر بکر بیان فرد کنم
تشریح زلف خم بخمش مو بمو کنم

دهقان بهر زمین که نشاند نهال تاک
من هم بخاک تخم کدوئی فرو کنم

از تیغ ابروی تو رسن تخم خورده ام
جرات نمیکنم که بمحراب رو کنم

هرگز مراد من بحصول آشنا نبود
در زیر تیغ عشق مرا بد آرزو کنم

از عقلهای کهنه و نو خرمنی شود
گر آستان میکده را رفت و رو کنم

گردد بزیر خاک سکندر ز شرم آب
دل را اگر بآینه اش روبرو کنم

دشنام و بوسه هر چه عوض میدهی بده
حاشا که با تو بر سر دل گفتگو کنم

بر صید دیگری نظرم کی فتد که من
از سر گذشته ام که گل چیده بو کنم

خواهی نشان تیر شوم یا غلاف تیغ
با هر ستم که مصلحت تست خو کنم

با تیغ جور ما دگرت لطفی کلیم نیست
تا چاکهای سینهٔ خود را رفو کنم

بدور خویش ز دنیا حصار می خواهم
در آن میانه ترا در کنار می خواهم

بتوبه نامه نمی شوییم از گنه که بحشر
بکف مسودهٔ زلف یار می خواهم

چو چشم خیره تمام اخته به تیغ ابروی دوست
بخیت عمر و شهادت دوبار می خواهم

بروی کار جهان رنگ یکدگر چو نیست
در این چمن نه خزان نه بهار می خواهم

ستم بود که گل زخم مشکبو نشود
ز تار زلف تو یک بخیه وار می خواهم

غبار اخگر دل را بآب نتوان برد
نسیمی از سر زلف نگار می خواهم

بسیل اشک سپردم غبار هستی خویش
ز خود سفر چو کنم خانه دار می خواهم

خم زلفی است اگر دام گرفتاری دل
که درو موی نگنجیده ز بسیاری دل

راهزن را نبود باک ز فریاد جرس
ترک یغما نکند غمزه‌ات از زاری دل

دید چون بیکسی ما دل آهن شد نرم
ماند پیکان تو در سینه به غمخواری دل

خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست
گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل

طاقت و صبر و سکون از سر کار دل رفت
عاشقان خانه خرابند ز معماری دل

حیف فرصت و صد حرف گره در خاطر
وای اگر گریه نیاید بمددکاری دل

آنکه بگذاشت چنین نرگس بیمار ترا
گفت منهم بکنم چارهٔ بیماری دل

مذهب بنده و آزاده همین است همین
چیست آزادی کونین سبکباری دل

عشق چون تیغ کشد بر دل بیچاره کلیم
کی است جز داغ که آید بسپرداری دل

امانم ده ز هجر بیدارا تا ترا دیدم
ترا دیدم چرا گویم که از هجران جفا دیدم

بوصلت دل گواهی میدهد اما ز بیتابی
بلوح سینه از خطهای ناخن فالها دیدم

ز بس با من بدعوی ناله کرد آخر شد افغانش
بپای ناقه‌اش آخر جرس را بی صدا دیدم

کجا رفت آنکه میگویند از نیکان نمی‌آید
بچشم خویش بس کار نمکها از توتیا دیدم

دروغ آشنائی روشنائی را مکن باور
سیه شد روزگارم تا نگاه آشنا دیدم

فشاندم تا ز دنیا دست هر کامی بدست آید
زدم تا پشت پا افلاک را در زیر پا دیدم

ز کنج بیکسی رفتم غبار زنگ سامان را
نمردم تا که این ویرانه را بی بوریا دیدم

کنون از روشنائی دیده‌ام آشفته میگردد
کلیم از بس سیه روزی برای ماتمم سرا دیدم

داریم تحفه‌ای دل پاره پاره / سودا ببین که لاله به کشمیر می‌بریم

تا عاقلان بماتم تدبیر میروند / ما رخت خود بخانهٔ زنجیر میبریم

خواهم چو خو گرفت بروز سیاه خویش / ما تیرگی ز بخت بتدبیر میبریم

با رهروان طریقت سبک خوش است / از ناله ما گرانی تأثیر میبریم

با آنکه احتیاج ندارند میخرند / چندانکه ما خجالت تقصیر میبریم

در انتخاب وادی آوارگی است بخت / زان رو بسر ز خاک رهت تا میبریم

پنهان نمیکنیم ز دشمن متاع خویش / مشت پری که هست بر تیر میبریم

ما را کلیم گرمی شتاب و آتش است / کی تشنگی ز دل بطلا شیر میبریم

تا ز خواب مستی غفلت سر برداشتم / چون حباب از سر نهادم هرچه در سر داشتم

کس چو من از مزرع امید حاصل بر نداشت / کاشتم تخم هوسها و دل بر برداشتم

در بیابان طلب از نالهٔ انس اندکی / خاطری آشفته‌تر از گرد لشکر داشتم

بلبلم از غنچه شکفته کس نشناسدم / صد بهار آمد که من سر در ته پر داشتم

اقتضای وقت من گردد دو ساغر میکشم / شکوه‌ها کاول ز بدگردی اختر داشتم

کس نفهمد زبان شکوه خونین دلان / من گرفتم غنچه سان دست از دهن برداشتم

حال خویش از دیگری پرسم نمیدانم که دوش / اخگر اندر خوابگه یا گل به بستر داشتم

از نظام کار مرا ایام عاجز شد چه عیب / رشته کوته بود من صد گره بر داشتم

تا باکسیر غم او آشنا بودم کلیم / صرفه در عزلت بسان کیمیاگر داشتم

زیر بیز

غبار خاطر از آن بید هم بشکوه زدن — که خاک بر سر این روزگار می‌خواهم

بیاد دیده نشدم گر کلیم را چکنم
برای مجنون شمع مزار میخواهم

دلشادم از آنم که دل شاد ندارم — وارسته‌ام و خاطر آزاد ندارم

در راه تو جان بر کف و سر بر کف دستم — شمع سحرم حاجت جلاد ندارم

ترسم نبرد راه نسیمی به چراغم — شب نیست که شمعی به ره باد ندارم

باید ز تو آموخت ره و رسم اسیری — عمریست که در دام صیاد ندارم

بی نام باد نامه نویسم چه توان کرد — چون نام خود از شغل غمش یاد ندارم

دامان ترم پاکتر از دامن دریاست — شرمندگی از عصمت زهاد ندارم

شب نیست که در دست بلی مشق جراحت — پیکان تو چون خامهٔ فولاد ندارم

با اینکه بام همچو کلیم آینه صافست
گر شمع شوم رنجشی از باد ندارم

از انقلاب دوران هر درد بر سر آمد — ناچار در خم چرخ من صاف ته‌نشینم

این سرنوشت بد هم دایم بکس نماند — سیلاب اشک شوید آخر خط جبینم

شیرین زبانی از نام عوام بنود — جوشش مگس کند ز هر در دیده انگبینم

دایم کلیم دوران در پیشم ندارد
شاید که قدردانی بردارد از زمینم

هیچ بریم و دست ز شمشیر میبریم — موریم و پنجهٔ هنر از شیر میبریم

دارم

رنگ خون مانخواهد رفت از دستش کلیم | این حنا تا هست کی از یاد قاتل میرود

بابن دماغ که از سایه اجتناب کنیم
بر آن سریم که تسخیر آفتاب کنیم

بگریه سحری سعی پیش ازین خوش نیست | چه لایق است که در شیر صبح آب کنیم
شود بصبر بدل عمر چون کمال گرفت | گذشت آنکه توانیم اضطراب کنیم
ز شور ناله بود دجله بیقراری اشک | نمیگذارد کاین طفل را بخواب کنیم
سفینه میبرد این سعی ناخدا عبث است | چو عمر میگذرد ما چرا شتاب کنیم
هوای خانهٔ ناموس تنگ دلگیرست | خوش آنکه بر سر عقل این بنا خراب کنیم
کدام سوخته جان راست تاب آتش ما | باه سرد دلی را مگر کباب کنیم
همین ز عشق زخاکت وجود میسازیم | گلی که غازه رخسار آفتاب کنیم

بود کلیم که باز از نشان دندانها
برای بوسه لبی چند انتخاب کنیم

آورم از مو قلم چون شرح ضعف تن کنم | ور ز جان سختی نویسم خامه از آهن کنم
کلبه ام هرگز چراغ از تیره روزیها ندیدست | در دم آخر عجب گر خانه را روشن کنم
کی تو دیگر را بیابم واگذارم خویش را | از گریبان دست بردارم در آن گه دامن
جامه چون فانوس میپوشاندم هر دم برو | من کجا پروای جان دارم که فکر تن کنم
صورت قلاب ماهی گرد از ما راستی | رشته تسبیح زاهد را چو در سوزن کنم
قطرهٔ از اشک خونین میچکانم بر سرش | انتخاب خار خوش قدی چو در گلشن کنم

ز پرهیز قناعت درد فقرم را دوا کردم / چو قوت یافتم تسخیر ملک انزوا کردم

بسیر کوی او تا باز شد پای سرشک من / چو طفلان زبان امید از مکتب رها کردم

قناعت کرده تا طبعم بهیچ از قوت همت / ز غیرت استخوان را تلخ در کام هما کردم

در ایامم سرانگیر چو من کلفت سرشتی کو / دم خوش بو نیارد در دل هر کس جا کردم

رسید از کرسی زانو سرم و ز خشت بالینم / هوای سربلندی را ز سر روزی وا کردم

مرا در دوزخ هجر تو میسوزد که گر زانجا / به آتش التجا بردم از او کسب هوا کردم

بجوی آبی نمی باید مرا دیگر شنا کردن / با نیروی همت خود را چنین بیدست و پا کردم

میان گلشن ضعیفم در میان پامال میگردم / اگر پا نیز گر از دست پیشانی رها کردم

نیم ممنون بخت بد کلیم از دادن کامی / از این ناسازگاری طالع بد را دعا کردم

باز با موسی نداریم از پی دل میرویم / از تهی پایی چه بی اندیشه در گل میرویم

هرگز از سرگشتگی راهی بسر ناورده ایم / مضطرب هر جا چو مرغ نیم بسمل میرویم

طالع وارون ما از پس پستی مایلست / پا اگر بر سنگ بگذاریم در گل میرویم

چون خس و خاشاک سیلاب اینیم از گریه / پا بدوش راهبر دایم بمنزل میرویم

یاد ما میکن گهی پر بار خاطر نیستیم / با همه دیر آمدن ها زود از دل میرویم

نیست خاشاک وجود ما جدا از سیل غم / ما خس و خاریم اما کم بساحل میرویم

فیض کوی مبغز دشمن اینکه از آسیب خار / بر درش دیوانه میآییم و عاقل میرویم

جوش تدبیر از بر کنده و آسوده ایم / راه اگر دارد خطر ما نیز غافل میرویم

زدر بسایهٔ دیوار می‌کشم خود را / غرور حسن بخواری برانداز زدودم
زسیل اشک چنان شستشوی دیده‌ام / که هر نظاره فشردی بنقد از نظرم
نیم چو صورت در بند جامهٔ دیبا / لباس فاخر اشکست رشتهٔ گهرم
اگرچه قرض زمین قناعتم نبود / چو وام دار زند اشک دست در کرم

زخاکساری من بس جوهرست کلیم
اگر بخاک بدل گردد آب از گهرم

شکوهٔ درد ترا کی پیش درمان می‌کنیم / تشنه می‌میریم و شکر آب حیوان می‌کنیم
عیش تاریکست کشمیر ای چراغ دیده‌ها / ما سپهر و زیم در شب سیر بستان می‌کنیم
در کمین عیش از بس دیدهٔ بد دیده‌ایم / باده را از چشم ساغر نیز پنهان می‌کنیم
گل اگر در سینه در کشمیر میاید چه سود / ما که گل از اشک خونین در گریبان می‌کنیم
ماجرای دیده میگوئیم پیش سیل اشک / ابلهی بین شکوهٔ کشتی بطوفان می‌کنیم
از ظفرخان بود این جمعیت طرح غزل / با که دیگر زلف معنی را پریشان می‌کنیم
تا تو رفتی دل بفکر خویشتن افتاده است / سر چو مینا زیر آنکه فکر سامان می‌کنیم
بادهٔ کشمیر از بزم تو صاحب نشاء بود / بی تو ما خاطر نشان می پرستان می‌کنیم

داغ میماند کلیم از لاله زار از دست رز
هرچه دشوارست بر خویش آسان می‌کنیم

جنس کساد چار سوی ناروائیم / گوئی بشهر دلشکنان مومیائیم
در پرده بهتر است نمود وجود من / رنگ خجالتم چه بود خودنمائیم

بلبلان را ناله در گلزار کردن عیب نیست — همچو نی لب بر لبش بگذارم و شیون کنم
دل فسرد از توبه دیگر می کشی پیدا نیست — در چراغ مرده نفعی نیست گر روغن کنم

چون کنم اظهار نسبت با گرفتاران کلیم
خویش را مرغ قفس از چاک پیراهن کنم

ریخت ناخن بسکه خار پای از پا کشم — بر در دل منشینم باز در پا می کشم
ساعدم از زیر بار آستین بیرون نرفت — چون بگویم دست همت را ز دنیا میکشم
شحنه را بر من گرفتی محتسب را دست نیست — شیشه در بارم نباشد گرچه صهبا میکشم
دور من چون میرسد ساقی دو ساغر ده مرا — می بیاد آن دو چشم مست شهلا میکشم
حلقه بر گوش بخت افکنده آن چشم سیاه — گر نگاهش سرمه در چشم تماشا میکشم
میرسد مستی بسر حدی که نشناسم ترا — جام سرشار تغافل سخت تنها میکشم
سنگ در دیوارها از شوخی طفلان نماند — شهر ویران میشود خود را بصحرا میکشم

ناخدای کشتی می میتوانم شد کلیم
بردبارم همچو کشتی گرچه دریا می کشم

دلا مگوی که نگرفت هیچکس خبرم — که سنگ حادثه داند شمار موی سرم
اگر نشو و نمائی رسیده ام این است — که خار پای دوانیده ریشه تا جگرم
هوای بال فشانی بزیر چرخم نیست — چو طایر قفسم گو بریده باش پرم
بهوش خویش چو آیم بگرد او گردم — براه شوق بآخر نمیرسد سفرم
بباغ دهر چو من نیست نخل خوش ثمری — عبث نگشته هوادار اره و تبرم

اند

در جهان دایم نشان تیر انکارم کلیم
گر ز مصحف جامهٔ ناموس در بر میکنم

همه پاکان بحر و بر دیدم
چه ترها ز خشک و تر دیدم

نیک و بد در زمانه تا نسبت
هر چه دیدم ز بد بتر دیدم

سوختم در فراق او این بود
پختگی تا کز این سفر دیدم

سیرم همچو سگ گزیده ز آب
بسکه طوفان ز چشم تر دیدم

سرمه را دیده ام بآب دهد
دود آتشکده جگر دیدم

عقل را در سرم بچرخ آورد
پیچ و تابی کز آن کمر دیدم

سیر دم رو شکسته تا ز تیغ
چین پیشانی سپر دیدم

با طمش همچو پشت آینه بود
ظاهر سر که صاف تر دیدم

شیشه از سنگ آن ندید کلیم
که من از بالش هنر دیدم

از دستگاه محتشمان پا نمی خوریم
خون میخوریم و آب ز دریا نمی خوریم

بر روزهٔ قناعت خود صبر میکنیم
گر جان بلب رسد غم دنیا نمی خوریم

از صد هزار رنگ تمنا که میبریم
ما غیر دود آتش سودا نمی خوریم

هر کس که دید چاک دلم پاره شد دلش
ما زخم را ز تیغ تو تنها نمی خوریم

ایم فتاده ایم ز بس جا که جا گرفت
تا عذر لنگ نیست از او پا نمی خوریم

ایم زبن به بند گریبان فتاده است
چیزی ز دست خویش چو مینا نمی خوریم

فقرم ز چهره رنگ سیاهی نشسته است
در کنج بیکسی شب بی روشنائیم

بین چین بکس نغز و شد کمال من
با نیک و بد چو آینه خویش آشنائیم

تغییر وضع اگر همه یکدم بود خوش است
در حسرت ترقی بستر هوائیم

چون شیشه رنگ علتم از چهره ظاهر است
سامان پذیر گردد اگر بینوائیم

فکرم ز بحر فیض گدائی است گنج بخش
هرجا سفینه ایست پر است از گدائیم

قحط نمک لبان ملاحت فتد اگر
خوبان کنند چاره درد جدائیم

جنس کساد خواه به سیل مرده ام
دارد روائی زهد ناروائیم

در راه خاکساری و افتادگی کلیم
چون جاده دیده کسی نارسائیم

چون دف تر ناله از بیداد اگر میکنم
میکشم جور و تغافل در برابر میکنم

سرنوشتم گر شهادت نیست در کوی ترا
بوی خون میآید از خاکی که بر سر میکنم

بسکه هر دم میرسد فوج بلائی بر سرم
گر کشم آهی خیال گرد لشکر میکنم

آنقدر کالماس بر داغم سپر افشانده است
من نمک از گریه شب در چشم اخگر میکنم

میبرم با خود لباس داغ حسرت را بجاست
پیش بینم لشکر عریانی محشر میکنم

بسکه راه ناامیدی را مکرر رفته ام
چشم اگر بر هم نهم این راه را سر میکنم

زاهدان عهد ما معیار حق باطلند
هرچه را منکر شوند این قوم باور میکنم

سرکشیها را غبار راز سر اگر بیرون کند
خویش را با خاک در پستی برابر میکنم

رشته از گوهر بخود میبالد و تن از سخن
گر غزل گویم علاج جسم لاغر میکنم

پروا ز من بسبزکشی گل نمی‌رسد — در سایهٔ نهال گر آشیان کنم

جان از کدام و دل ز کدامست آنکه لب — بگذار تا ببوسه یکی را نشان کنم

خاشاک سیلم از کشش جذبه میروم — نه همچو گرد همرهی کاروان کنم

برخوان روزگار که نعمت حوادثست — آب ار خورم ملاحظهٔ استخوان کنم

جز بینوائی تو ندارم دگر کلیم
چیزی که توشهٔ سفر لامکان کنم

جان کاهدم که حق سخن را ادا کنم — گر نقد جان دهند سخن را بها کنم

با عالمی هراسم یکجائی کجاست — کو مرگ تا که خلوت راحت جدا کنم

چندانکه جای در دل آتش کند سپند — خواهم که جا بخاطر ان بیوفا کنم

سرگشتگی عجب بمیانم گرفته است — دلدار بر کنارم و رو بر قفا کنم

از گریه رفته ز دست و مددست نیست — غیر از غبار خاطر که تا توتیا کنم

یک بزم را ببوی سخن مست میکنم — چون شیشه هرکجا که سر حرف وا کنم

سامان خونفشانی روز و شبم نماند — دیگر باشک شام چو شمع اکتفا کنم

دارد دمی بیأس با همه دردی موافقت — زین یک دوا هزار مرض را دوا کنم

تن را چو در لباس قناعت بپرورم — همچو قبا به پیرهن از بوریا کنم

تشبیه منکران سخن میتوان کلیم
گر اژدهای خانه با عصا رها کنم

دست تهی بهمت می‌ها جمع کی شود
از منع توبه نیست که صهبا نمی‌خوریم

پرهیز نیست از این نتواند مریض عشق
از هیچکس فریب مداوا نمی‌خوریم

از وضع ناگوار جهان طبع ما کلیم
از بس که سیر شد غم فردا نمی‌خوریم

غم مسکن و فکر مأوا ندارم
عجب نیست گر در دلی جا ندارم

در این بحر از خجلت تنگ ظرفی
حبابم که چشمی به بالا ندارم

شگفته رخ از فقر همچون سرابم
ز ترس روی ابر دریا ندارم

خرد نیست از فکر دنیا گذشتن
نگویی که من عقل دنیا ندارم

چرا در حرم ما است پیوسته زلفت
در آن کوچه من خانه تنها ندارم

جنونم دل از سنگ طفلان نکنده
ز شرمندگی روی صحرا ندارم

گدای در دلبرانم چو شانه
بجای دگر دست گیرا ندارم

با آیینهٔ زانوی خویش گاهی
سری میکشم روی دریا ندارم

نخواهد رسیدن بمقصود دستم
اگر آبله در ره پا —— ندارم

کلیم از سر آرزوها گذشتم
گواهی که بر بخت دعوی ندارم

در مطلعی که وصف دهانش بیان کنم
غیر از میان چه قافیه آن دهان کنم

چون خود فروش سود ز سودا ندیده‌ام
گر خاک ترا بزر بفروشم زیان کنم

خاموشی است ذکر خفی نزد سالکان
کو فرصتی که آنرا به ورد زبان کنم

گر اشک را بکام دل خویشتن سر دهیم / در سنگ آبیاری تخم شرر دهیم

روی تنگ بلاست که صدره شدیم پست / ما را مدار دل که غم از دل بدر کنیم

در چارهٔ صداع زیاده‌سری کلیم / مشتی ز خاک کوی قناعت بسر کنیم

دست و دل تنگ جهان تنگ خدایا چکنم / من دیگ حوصلهٔ تنگ با اینها چکنم

سنگ بر سینه زنم شیشهٔ دل میشکند / نزنم شوق چنین کرده تقاضا چکنم

در ره عشق اگر بار علایق همه را / بفکنم با گهر آبله پا چکنم

ماتم بال و پر ریخته ام بس باشد / خویش را تنگ دل از دیدن صحرا چکنم

درد بیدردی چون یار دوای طلبد / دردهای کهن خویش مداوا چکنم

من که چون گرد بهر جا که نشینم خوارم / جنگ با صدره نشینان بسر جا چکنم

گله از چرخ بود تیر فکندن به سپهر / چون بجائی نرسد شکوهٔ بیجا چکنم

خار بی گل شده هر جا گل بیخاری بود / گر نشدم ز جهان چشم تماشا چکنم

کنج تنهائیم از گور درش بسته ترست / عزلتم گر نبود شهرت عنقا چکنم

سر برگ جدلم نیست چو با خلق کلیم / نکنم گر برسد و تنگ مدارا چکنم

آتش دیگ هوس از دل سوزان گیرم / آب لب تشنگی از آهن پیکان گیرم

خواهم این است که از دست از هوش روم / خوردنم اینکه سر انگشت بدندان گیرم

عرق خجلت من سیل وجودم گردد / خضر اگر ره دهم و ملک سلیمان گیرم

وجه می گر نبود من که هوائی مستم / جا بهمسایگی باده فروشان گیرم

روش سوختن داغ ز دامم آموزم / در قفس قاعدهٔ چاک گریبان گیرم

تا نفرسوده است پا بیراهه پیما میشویم
میکند آرام پا براه آمدم کی بی پا میشویم

صورت از دیوار میخواهد که سنگ آید برو
با چنین دیوانگی هر جا که پیدا میشویم

آتش ناکامی دوران نمی سوزد مرا
بیشتر دلسرد از اوضاع دنیا میشویم

موجم و دریای هستی سر بسر جای من است
نیستم یکجا تمام هر چند یکجا میشویم

باد آبی جزو ناری میشود در طینتم
وقت هشیاری چو آتش یکجا میشویم

ساز بی آهنگم و یکسر نوایم خارج است
گر نوازش یابم از ایام رسوا میشویم

میکنم پیدایی خود را تماشا بیشتر
روبرو هر که با آن آئینه سیما میشویم

کس نمیداند که چون پروانه ما دیم کجا آتش گرفت
شمع حسنی هر کجا افروخت پیدا میشویم

عشق یکصورت ندارد تا توان در او شناخت
قطره ام چون گریه زور آورد دریا میشویم

عزت دیوانه‌ها در شهر کمتر شد کلیم
چند روزی میروم مجنون صحرا میشویم

کو همتی که از همه قطع نظر کنیم
از سرگذشته چاره هر درد سر کنیم

ما را محل رحم ندانسته روزگار
گر همچو سبحه از همه تن گریه سر کنیم

در نامه مشکل زلف ترا میکشیم و بس
گر شرح حال از همه خود مختصر کنیم

گر بشکست وظیفه گرانی چنین کند
ترک وظیفه خواری فیض سحر کنیم

یکگام بی متابعت او نمی رویم
گر سایه وار کاوش رفتن سفر کنیم

بنشین دمی بدیده گوهر فشان ما
تا رشته میان ترا پر گهر کنیم

حکم سودا بر سرم جاری است تا از سیل اشک
گر بعد قرنی خاک پیرد در زند گل بر سرم

خاک اصل طینت من چون نی ز کلک شکر است
گر رقیبان حمله در راه طلب آرند پیش سرم

خاطر آزرده دارم که در سیر بهشت
از گریبان چون جرس بیرون نمی آید سرم

بسته ام چشم امید از چه یا نیستی خلق
دل نهاد زخم بی مرهم بسان محرم

فطرت پستم نیازارد ز آن پرواز هم بلند
من که سوز ناتوان باشم چه باشد شهپرم

برگ من بی برگی است و بار بر خاطر آ
مادیار ب وزی برق بو بلا برگ سرم

سنگم گاهی اگر سامان بزم می کلیم
سنگت پر بیرون کند از آشیان ساغرم

نه همین از بخت بد طوفان نعمان دیده ام
دایم از جوش تری از قطره طغیان دیده ام

صد خلل در راحت تنهائیم افتد اگر
ز آشنایان گردبادی در بیابان دیده ام

از غم پنهانمانی گریه ام رو داده است
آشیان بلبلی گر در گلستان دیده ام

شانه تاری هم از زلف بدست آورده من
حاصلی گر دیده ام خواب پریشان دیده ام

شکوه بخت از زبانم سر نزد گوئی که من
در سواد تیره بختی آب حیوان دیده ام

از هدف صابرترم هر جا بلائی رو دهد
شکر باران کرده ام گر تیرباران دیده ام

اشک ما از گرمی شوق دگر آید بوجد
رقص آزادی طفلان از دبستان دیده ام

استخوان من قناعت بر هما شیرین کند
زین شکرریزی که زان لبهای خندان دیده ام

میتوان دریافت فیض سینه چاکی را کلیم
زین گشایشها که از چاک گریبان دیده ام

کمری ۱

از تف آتش آن تب که تنم را بگداخت | از گل داغ گلاب از پی درمان گیرم
نتوان بود کلیم این همه در بند لباس | بهر اطفال سرشکی که بدامان گیرم
دادهٔ خویشتن ایام چو بیگیر دمانژ | حیف باشد که بجز بید زد دران گیرم

دارم آن حوصله و صبر که غم هم نخورم
ز تهیدستی اگر روزهٔ حرمان گیرم

ز حرف شکوهٔ ایام لب چنان بستم | که گر نبرد طبیب آمدم زبان بستم
سیاهی شب از زلف رنگ بست نبود | که من در آن شکن طرهٔ آشیان بستم
بکف عنان ز طوفان نگاه نتوان داشت | چو راه گریه گشادم در فغان بستم
نه همتست غم چشم خویش دارم اگر | نظر ز دیدن این تیره خاکدان بستم
خوش است در غم قدرت بلند پروازی | دگر نه من که بهم احرام آسمان بستم
جهان تنگ بسان دهان او هیچ است | ز شوق دوست اگر با جهان بستم
کسی طلسم سلامت نبسته است چو من | ز حرف نیک و بد مردمان زبان بستم
نبود مور در افتادگی کمر بسته | بخاکساری روزی که من میان بستم
شکسته بندم و آیین تازه دارم | بسان قرعه شکستن ز استخوان بستم

شدم ز بوسهٔ آن خاک آستان محروم
کلیم تا ز فغان خواب پاسبان بستم

سنگ تا سبحه صدای نالهٔ دل در برم | استخوان سینه مو سیتار شد در پیکرم
طالع مدبین گر آب و آتشم سعد در تر | گر چه آتش میتوان کشتن ز آب گوهرم

فرصتی کو که دوای دل رنجور کنیم
فتنه مستی که می مرهم ناسور کنیم

طمع خام نشد ز آتش حرمان پخته
گر به دوزخ برویم آرزوی حور کنیم

خدمت بزم شراب تو ز ما میآید
می توانیم که از گریه گزک شور کنیم

از پی کینهٔ ما تیغ ببندد و میان
ما اگر دست هوس در کمر مور کنیم

زندگی بسکه ز بیداد فلک تلخ شده است
خستهٔ به شده را پرسش رنجور کنیم

پرده هر چند فزون جلوهٔ افشا جو سر
فهم این نکته ز راز دل طنبور کنیم

رخت صندوق بتابوت نخواهد گنجید
هر چه با خود نتوان برد ز خود دور کنیم

چاره زار نیست بر دلبر معشوق کلیم
نتوانیم چو رامش بزر و زور کشیم

همچو عیسی نکند سیر گردون راست از نسبتم
همچنین حرص نظربازی فزاید هر دمم

از ادای خارج هر کس خجالت میکشم
با کمال بیدماغی من وکیل عالمم

من بهر دن همدم از ضعف خمار افتاده ام
باید آوردن ز جام آیینه در پیش دمم

تیره بختی بیش ز این نبود که در بزم جهان
شمع آسا خلوت وصل ترا نامحرمم

آن نمکدانی که دیگ آرزو در کار داشت
روزگار از شوربختی میکند در مرهمم

از کرم مان سیگه روی طلب بنمود مرا
گر ز سنگ خاره باشد رو چون خاتمم

خلعت آسایشی میخواستم از چرخ گفت
از کجا آورده ام خود در لباس ماتمم

تا نفس باقیست صید گریه ام مقدور نیست
شیشه ام بی اشک از دل بر نمی آید دمم

از سبکروحی خود خوارم در این گلشن کلیم
همچو شبنم هر گلی بردارد از دست کمم

عمریست که یک مستی سرشار ندیدم
در پای خم افتادن دستار ندیدم

بر دولت وصلی که فلک رشک ندارد
جز صحبت آیینه و زنگار ندیدم

در ظلمت بخت سیه خویش بماندم
چون آب خضر روی خریدار ندیدم

افسوس که چون نخل گرانبار درین باغ
دستی ز رفیقان بسر بار ندیدم

چون رشته گلدسته بگرد همه خوبان
گردیدم و یک یار وفادار ندیدم

با دست سر آیینهٔ زانو بسلامت
روئی که از آن آینه رخسار ندیدم

همچون دهنم بخت نواز نی زنگی غیبت
هر جا که شدم غیر دل آزار ندیدم

تا از مدد ناخن تدبیر گذشتم
در راه طلب عقدهٔ دشوار ندیدم

با آنکه کسی چیزی دربار ندارد
در قافله یکمرد سبکبار ندیدم

در کوی توکل که بحق پشت اسیدست
کاهی که در او پشت بدیوار ندیدم

با اهل طرب نیز کلیم ار چه نشستیم
از خنده بجز نام چو سوفار ندیدم

خواهم ز پس پردهٔ تقوی بدر افتم
چندی بزبان همه کس چون خبر افتم

ای همسفران پشت بمقصود دوانید
شاید که بمانم قدمی پیشتر افتم

دیوانهٔ آن زلفم و از غایت سودا
با باد در آویزم و با شانه در افتم

ای گوشهٔ عزلت ز تو آب رخم افزود
نشناسم اگر قدر ترا در بدر افتم

بر خویش نبالم از اسباب تجمل
چون رشته سراپای اگر در گهر افتم

صیدم بتکلف نتوان کرد ز اندیشت
هر دام که پیدا نبود زود در افتم

مستوری من حیف کلیم ار بگذارد
چون بوی می از پردهٔ عصمت بدر افتم

قصیده

چنین که برگ و بر نخل آه پیکانست / بفرق سایهٔ آه است سایهٔ بیدم

بحشر آخر از خواب مرگ برخیزد / گمان مبر که از امداد بخت نومیدم

لبم ز خنده و چشمم ز گریه ترسیده‌ست / باشک بی اثر خویش بس که خندیدم

ز عاقبت همه این که برستم آخر کار / کفن برون کند از تن لباس تجریدم

بسان شمع کس آواز گریه‌ام نشنید / باشک خویش اگر تا صباح غلطیدم

گران نبودم و بر طبع دوستان گرز / بزود رفتن و دیر آمدن مه عیدم

به پیر جام از آن ذمم که دست داد کلیم
ز خط ساغر چون شیشه سر نپیچیدم

باز عید آمد بغل‌گیری بمینا می‌کنم / از کجا یاری چو او خون گرم پیدا می‌کنم

پندگویان کهنه دیوارند و من سیلاب تند / منعشان تا چند باید رو بصحرا می‌کنم

همچو خار پا بجای خود کسی نگذاردم / با چنین طالع اگر در خاطری جا می‌کنم

خط دمید اکنون از آن لب کام دل با دیگر گرفت / شام خود شد روزه امید فردا می‌کنم

بسکه بر هم خورده‌ام سررشته را گم کرده‌ام / خاطر جمع از سر زلفت تمنا می‌کنم

بر سر خوان بلا تنها نخوردم زخم خود / نمک بر ریش زخم ترا قسمت بر اعضا می‌کنم

شیشه و ساغر کلیم از وضع من آزرده‌اند
این نه میخوارست قبض روح مینا می‌کنم

ای بخلوتگاه قرب از بسکه شبها برده‌ایم / صبح چون سر زد بسان شمع ما دل مرده‌ایم

نیست نقش دون امانت از بجو اعتبار / حق بدست ماست گر چیزی بجود نسپرده‌ایم

گریه‌ها

خوش آن غیرت که بیخود جانب لاله زار می‌رفتم
دمی گر خویش می‌رفتم بکوی یار می‌رفتم
خوش آن خلوت سرا کز اتحاد عشق آنجا
تو از می مست می‌گشتی و من از کار می‌رفتم
وداع پا براه او پر و بال است سالک را
ز خود در پیش می‌رفتم چو پی رفتار می‌رفتم
کنون گر گلستان در دامنم باشد نمی‌چینم
گذشت آن کز پی یک گل بصد گلزار می‌رفتم
بعزلت عادتی دارم که گر از گوشهٔ عزلت
بگلزارم کسی بردی بپای دار می‌رفتم
نشانش را ز خود چون یافتم در جستجوی او
بگرد خویشتن گردیده چون پرگار می‌رفتم

دگر تقریب رفتن چون ببزم او نمی‌دیدم
برای پرسش آن نرگس بیمار می‌رفتم

قلعه‌ها از دولت شاه جهان مفتوح شد
ما ز دست بسته صد شیشه‌ها بگشاده‌ایم
خود متاع خانهٔ خویشیم چون مرغ قفس
گر نه‌ایم آزاد از قید جهان آزاده‌ایم
روی برگشتن ندارد هدف از پیش تیر
تو کمان فتنه را زه کن که ما استاده‌ایم
پیش ما بزم نشاط و حلقهٔ ماتم یکی است
شمع هر بزمیم از برای سوختن آماده‌ایم
نه بما پای گریزی مانده نه دست ستیز
بر سر راه حوادث همچو مور جاده‌ایم
از تلاش سرفرازی کی بجائی میرسیم
ما که از افتادگی در پیش چون سجاده‌ایم

پر نمی‌پیچیم بر سید مراد خود کلیم
ما که عنقا را بدام آورده و سر داده‌ایم

بروی ساغر می ماه عید را دیدم
همین بس است در این عید دید و وادیدم
بغیر دیده که پوشیدم از مراد دو کون
بعذر همت خود جامهٔ نپوشیدم

دایم بهشت عفو خرجم ز دخل بیش است
خرمن نمود تخمم با آنکه خوشه چینیم

آزار ما تلافی از آسمان ندارد
بی مرهم است زخمم هم طالع نگینیم

ظاهر بباطن من یکرنگ گشته در عشق
چون شمع میگدازد با دست تیشه ایم

اینست رستگاری ز آغاز کار پیداست
در خانهٔ کمانست صیاد در کمینیم

برگ و تجریدی که ما داریم بی اجرست حیف
چون زر رشک اهل دنیا ترک دنیا میکنیم

چاره ظلم کن تا جفای دشمنم کمتر شود
افکند صد عقده در کار ار یکی وا میکنیم

کار فردا را ز ما امروز میخواهد و ما
هرچه را امروز باید کرد فردا میکنیم

بسکه هر جا شکوهٔ افلاک ز انجم کرده ایم
شرمساری میکشیم ار سر بالا میکنیم

گر بکنج عزلت از تنهائیم گیرد ملال
ما و عنقا هر دو در یک آشیان جا میکنیم

خواه صبر و خواه دل هر چیز گمشد از کلیم
جمله را در کوچهٔ زلف تو پیدا میکنیم

کامی ز روزگار ستمگر گرفته ایم
خود را اگر بخاک برابر گرفته ایم

گرمی زجر و ناری من بیطرف شده است
از بسکه حرف سرد بتن بر گرفته ایم

بر را بشکل خنجر صیاد دیده ایم
سر را ز شوق آن تبه پر گرفته ایم

دریا بما رسیده اگر از می مراد
همچون صدف ز آبله ساغر گرفته ایم

هرگز نگشته دود شکایت ز ما بلند
گر همچو شعله ز آتش غم در گرفته ایم

ما طفل بوده ایم و سبق نامهای دوست
صد بار خوانده و دگر از سر گرفته ایم

گریه تا میداد ما را قدر ما را میشناخت
در کف ایام کالای بیبها برده ایم

باده دردآمیز گردد شیشه چون بهم خورد
گردش افلاک تا برجاست ما آزرده ایم

گلبن ایام را ما آشیان بلبلیم
عالمی را سبز گردد ما همان پژمرده ایم

یادگار دودمان بیدلی ماییم و شمع
سر بتاراج فنا رفته و پا افشرده ایم

باده در سر یار در بر میرسد ما را کلیم
چون صراحی گرد باغ خود ببالا برده ایم

ز ناتوانی خود آنقدر خبر دارم
که از رخش نتوانم که دیده بردارم

زمانه آب متاع گران خریده ز من
نیم پسند ز آبی که در گهر دارم

مگر بهانهٔ ماندن شود در آن سر کوی
سرشک ریزم و بازش ز خاک بردارم

هوای سرکشی نفس دون زیاده شود
به پشت گرمی خشتی که زیر سر دارم

چو دام هرچه گرفتم بمن نمیماند
اگرچه هیچ ندارم همین هنر دارم

بسوی در روم آندم که میروم از خود
ز خویش بیخبرم لیک زو خبر دارم

بکنج خلوت غم همچو شیشهٔ نیمه
کنند و حدقی از اشک بر کمر دارم

ز پاسبانی دل آمدم بجان چکنم
نمیتوانم ازین شیشه دست بردارم

شکسته رنگی خویشم خوش آمدست کلیم
که دائم آینهٔ اشک در نظر دارم

آن سالکم که با خضر هرچند همنشینم
سرگشته همچو پرگار در گام اولینم

از بیم دیده وادید یکسر گریزم از عدم هم
گر بعد مرگ بیند در خواب همنشینم

ارام

صبح من شام غریبانست از شام پری
تا بکام دل ازین غربت بسر افتاده‌ام

با سپند سوخته گوئی که از یک سر زغم
یکقلم از دیدهٔ نشو و نما افتاده‌ام

نقش پا برخاستن دارد با مداد نسیم
من سرشکم بر نخیزم هر کجا افتاده‌ام

با وجود سرکشی چون گردبادم خاکسار
شعله‌ام و زنجیر در پای گیا افتاده‌ام

گوهر شب‌چراغم و از شمع بی‌قیمت ترم
لیکـ ازین شادم که باری بی‌بها افتاده‌ام

هرگزم در سر هوای دانهٔ کاهی نبود
من ندانم از چه در دام بلا افتاده‌ام

من بلی آیینهٔ گیتی نما بودم کلیم
روی غم از بسکه دیدم از جلا افتاده‌ام

باده کو تا موج سان رقص از همه اعضا کنم
چون حباب از فرق دستار یقین را وا کنم

خار بی گل دود بی آتش بمن قسمت رسد
خواه گلشن خواه گلخن هر کجا مأوا کنم

پای سیرم نیست اما سیل اشکم داده‌اند
میتوانم خانه را بر خویشتن صحرا کنم

اشک میریزم نه خون هرگاه شوق از حد برد
چون شود نسبت مهمان آب در مینا کنم

صورت زیبا ز خواب عافیت بیدار شد
عیش را از ناله تا کی تلخ بر دنیا کنم

من که غذا از قلم نشناسم از آشفتگی
میرود قاصد چه بنویسم چه حرف انشا کنم

از نسیمی گسترم در گلستان بی‌زنگار
این نشد کز نو گلی بند قبایی وا کنم

خاک بیزی میکنم از دور چون بینم ترا
دست و پائی را که گم کردم مگر پیدا کنم

پایم از بند تعلق گر برون آید کلیم
دست دل گیرم بدست و سیر شهرها کنم

چون دام برگرفتن ما بهر دانه نیست / گیرنده ایم و رسم طمع بر گرفته ایم
دندان که در غم تو نهادیم بر جگر / گوئی به پنجه رد ز زن مهر گرفته ایم
بگذر ز کام تا بکنار تو جا کند / این پند را ز رشته گوهر گرفته ایم

تا رفته ایم در پس زانوی غم کلیم
چادر ز سایهٔ سد سکندر گرفته ایم

ما تکیه ببازوی هوادار نداریم / کاهیم ولی پشت بدیوار نداریم
زین پایهٔ پست اوج غباری نگرفتیم / ما طالع خار سر دیوار نداریم
از بزم تو زین دیدهٔ خونبار جدائیم / ابریم ولی راه بگلزار نداریم
وقت اجل ار قدمی رنجه نماید / بیمار غریبیم و پرستار نداریم
از حوصلهٔ ما غم دنیا نبود بیش / آن غم که بود حصهٔ غمخوار نداریم
در طینت ما جذبهٔ ابرام نباشد / خاریم و بدامان کسی کار نداریم
ما چشم تو دیدیم ز دل دست کشیدیم / ما طاقت تیمار دو بیمار نداریم
سرزیب بود آن گل دستار جنونست / آراسته مائیم که دستار نداریم
این صیقل بیداد فلک بی سببی نیست / زانست که بر آینه زنگار نداریم

چون شمع کلیم آتش افشانی سخن ما
بی آتش شوقی سر گفتار نداریم

گوهر تاجم که در دست گدا افتاده ام / سیر طالع بین کجا بودم کجا افتاده ام
وه چه بودی گر ز بام آسمان افتادمی / اینچنین کز صحبت یاران جدا افتاده ام

صبح من شام غریبانست از شام مپرس
تا بکام دل ازاین غربت بسر افتاده‌ام

با سپند سوخته گوئی که از یک مزرعم
یکقلم از دیدهٔ نشو و نما افتاده‌ام

نقش پا برخاستن دارد بامداد نسیم
من سرشکم بر نخیزم هر کجا افتاده‌ام

با وجود سرکشی چون گردباد کهسار
شعله‌ام و زنجیر در پای گیا افتاده‌ام

گوهر شب چراغم و از شمع قیمت برترم
لیک از این شادم که باری بی‌بها افتاده‌ام

هرگزم در سر هوای دانه گاهی نبود
من ندانم از چه در دام بلا افتاده‌ام

من بکی آیینهٔ گیتی نما بودم کلیم
روی غم از بسکه دیدم از جلا افتاده‌ام

باده گو تا موج سان رقص از همه اعضا کنم
چون حباب از فرق دستار یقین را وا کنم

خار بی گل دود بی آتش بمن قسمت رسد
خواه گلشن خواه گلخن هر کجا ماوا کنم

پای سیرم نیست تا سیل اشکم داده‌اند
میتوانم خانه را بر خویشتن صحرا کنم

اشک میریزم نه خون هرگاه شوق از حد برد
چون شود نسبت مهمان آب دریا کنم

صورت زیبا ز خواب عافیت بیدار شد
عیش را از ناله تا کی تلخ بر دنیا کنم

من که کاغذ از قلم نشناسم از آشفتگی
میرود قاصد چه بنویسم چه حرف انشا کنم

از نسیمی کمترم در گلستان روزگار
این بسست کز نو گلی بند قبائی وا کنم

خاک بیزی میکنم از دور چون بینم ترا
دستهٔ پائی را که گم کردم مگر پیدا کنم

پایم از بند تعلق گر برون آید کلیم
دست دل گیرم بدست و سیر شهرها کنم

چون دام برگرفتن ما بهر دانه نیست / گیرنده ایم و رسم طمع برگرفته ایم
دندان که در غمم تو نهادیم بر جگر / گویی به پنبه روزن مجمر گرفته ایم
بگذر ز کام تا بکنار تو جا کند / این پند را ز رشتهٔ گوهر گرفته ایم

تا رفته ایم در پس زانوی غم کلیم
جا در پناه سد سکندر گرفته ایم

ما تکیه ببازوی هوادار نداریم / کاهیم ولی پشت بدیوار نداریم
زین پایهٔ پست اوج غباری نگرفتیم / ما طالع خار سر دیوار نداریم
از بزم تو زین دیدهٔ خونبار جداییم / ابریم ولی راه بگلزار نداریم
وقت اجل ار گر قدمی رنجه نماید / بیمار غریبیم و پرستار نداریم
از حوصلهٔ ما غم دنیا نبود بیش / آن غم که بود حصهٔ غمخوار نداریم
در طینت ما جذبهٔ ابرام نباشد / خاریم و بدامان کسی کار نداریم
ما چشم تو دیدیم ز دل دست کشیدیم / ما طاقت تیمار دو بیمار نداریم
سر زیب بود آن گل دستار چو نیست / آراسته ماییم که دستار نداریم
این صیقل بیداد فلک بی سببی نیست / زان است که بر آینه زنگار نداریم

چون شمع کلیم اشک فشانی سخن ماست
بی آتش شوقی سر گفتار نداریم

گوهر تاجم که در دست گدا افتاده ام / سیر طالع بین کجا بودم کجا افتاده ام
وه چه بودی گر ز بام آسمان افتادمی / اینچنین کز صحبت یاران جدا افتاده ام

هر دم مشو سوار بعزم شکار من / آتش مزن بخانهٔ زین شهسوار من
کوتاه گشت از همه جا رشتهٔ امید / از بس که روزگار گره زد بکار من
پژمرده گشت گلشن عیشم چنانکه نیست / یک گل دراو که خنده زند بر بهار من
شد سینه چاک و سوزن مژگان تو دمی / چون رشتهٔ سرشک نیامد بکار من
صحرا چنین خوش است که از فیض گریه‌ام / روئیده سبزه چون مژهٔ آبدار من
زنگار گیرد آینه گر در بغل نهم / از بس مکدر است دل پرغبار من
آئینه ایست جام تو حیران خویشتن / ساغر از آن ز کف ننهی میگسار من
در خم گرچه سالها فلاطون نشسته است / دور از لبت نکرد علاج خمار من

گرم است بسکه تربتم از سوز دل کلیم
شمع از دو سر گداخته شد بر مزار من

نه همین میرمد آن نوگل خندان از من / میکشد خار در این بادیه دامان از من
با من آمیزش آن الفت موج است و کنار / روز و شب با من و پیوسته گریزان از من
قمری ریخته بالم به پناه که روم / تا بکی سرکشی ای سرو خرامان از من
بتکلم بخموشی به تبسم به نگاه / میتوان برد بهر شیوه دل آسان از من
نیست پرهیزم از زاهد که خاکم بر سر / ترسم آلوده شود دامن عصیان از من

اشک بیهوده مریز این همه از دیده کلیم
گرد غم را نتوان شست بطوفان از من

ای صبا این دل صد چاک بجانان برسان / شانهٔ تحفه بآن زلف پریشان برسان

هرگز آشفته ز بدگردی دوران نشدم / داد خاکم همه بر باد و پریشان نشدم

آه ازاین غفلت سرشار که چون ساغر پر / جان بلب آمد و از کرده پشیمان نشدم

طالعی خصم فلک در همه میدان دارم / وین هنر بین که بکس دست و گریبان نشدم

چون لب زخم دلم خندهٔ بی گریه نکرد / گل از عشق شگفتم من و شادان نشدم

بسکه با نیک و بد دهر ندارم کاری / منکر و معتقد و گبر و مسلمان نشدم

گل نقش قدمم در چمن سعد ری / لایق گوشهٔ دستار عزیزان نشدم

در ره دشمنی خویش چه ثابت قدمم / خاری از پا نکشیدم که پشیمان نشدم

گل روی سبد گلشن پژمردگیم / ابرم از گریه بتنگ آمد و خندان نشدم

تا ندادم سر خود در ره آن شوخ کلیم
همسر طایفهٔ بی سر و سامان نشدم

اشک ریزان از غمت چون رو بهامون میکنم / کاسهٔ مجنون و جام لاله پرخون میکنم

طالعی دارم که می افتد گره در کارش / سرچو تار سبحه از هرجا که بیرون میکنم

ابروی زخمم کشیده چشم داغم سرمه‌ای / حسن یوسف را بعشق خویش مفتون میکنم

طاعت شوریدگانرا قبله جای دیگر است / رو بوقت اشک ریزی سوی جیحون میکنم

با چنین بخت زبون با روزگارم دشمنی است / کوشش فرهاد را با ضعف مجنون میکنم

آنچه من دیدم ز دشمن هم جدائی مشکل است / میخلد در دل گر از پا خار بیرون میکنم

جامهٔ وارون طالع میکنم در بر کلیم
بخت را از همت والا دگرگون میکنم

ایکاش صد دل باشدم ایجان و دل قربان تو ‌ ‌ ‌ چون سبحه یکیک مهره شد از کاوش مژگان تو
محراب ابروی ترا نازم که دایم در خمش ‌ ‌ ‌ صفهای طاعت پیش و پس استاده از مژگان تو
جانا کجا داری خبر از اشک بی آرام ما ‌ ‌ ‌ چون طفل بدخوئی چنین بنشسته در دامان تو
از تیغ بی زنهار تو یارب کدامین نشتر ‌ ‌ ‌ در سینهٔ من زخمها ناگشته در میدان تو
شد خشک سال عافیت کو تیرباران غمت ‌ ‌ ‌ شاید دلم آبی خورد از آهن مژگان تو
زنجیر اگرچه سربسر جمعیتست بر من نگرد ‌ ‌ ‌ از بس بگرد گشته ام در گوشهٔ زندان تو

بر گریه ات یکره کلیم آن شوخ اگر زد خندهٔ
هر قطره گوهر می شود از دیدهٔ گریان تو

آتشکم ز دل چو شعلهٔ فروزان برآمده ‌ ‌ ‌ طوفانم از تنور بدامان برآمده
رفتی و مضطرب ز قفایت دوید اشک ‌ ‌ ‌ چون لشکری که از پی سلطان برآمده
از بسکه روزگار دنی سفله پرورست ‌ ‌ ‌ از تخم لاله خار مغیلان برآمده
جائی بدلگشائی چشمت ندیده است ‌ ‌ ‌ تا سرمه از سواد صفاهان برآمده
از تیغ غمزه خط تو کوتاه کی شود ‌ ‌ ‌ چون از کنار چشمهٔ حیوان برآمده
معشوق خورد سال در آید بقید ضبط ‌ ‌ ‌ سروی که قد کشیده ز بستان برآمده
جستم بسی ز شش جهت و هفت کشورش ‌ ‌ ‌ آسودگی ز عالم امکان برآمده
گل گل ز یاد چهرهٔ سبزان هند بین ‌ ‌ ‌ در باغ حسن لاله ز ریحان برآمده
در آرزوی خاتم لعلت ز بس گداخت ‌ ‌ ‌ انگشتری ز دست سلیمان برآمده
رستائی است هر که نباشد ز شهر عشق ‌ ‌ ‌ هر چند چون کلیم ز یونان برآمده

بچمن گر گذری نالهٔ از من بشنو — نغمهٔ تازه بمرغان خوش الحان برسان
زاد راهم همه چون عاشق آشفت — میرسد ابر بری مژده ببستان برسان
تا ز دل آبله‌ها وا شود از رنج سفر — خضر راهی شو و خود را بمغیلان برسان
هدف ناوک دامش گرت شوقی هست — آتش سینهٔ خود را بنیستان برسان
کار اغیار چو از بوسه رساندی بکنار — بمرا هم نگهی تا سر مژگان برسان
تا کی ای بخت بری ز جیبم بکنار — یکشب هجر مرا نیز بپایان برسان
خون اگر نیست دلا آهن پیکان بگداز — مدد اشک بآین دیدهٔ گریان برسان

نوبهار است کلیم این همه افسرده مباش
تو هم آخر گل رنگی بگریبان برسان

کمر از تار جان باید بر آن نازک میان بستن — کی از هر رشتهٔ این دستهٔ گل را توان بستن
بزور رعشهٔ شوق اضطرابی آرزو دارم — که مغزم را نباشد فرصت در استخوان بستن
بروز آرغنه لبم بنام چون پروانه خاموشم — در آن کو حرفهٔ من نیست خواب پاسبان بستن
علاج اضطراب دل نمی‌آید ز من ورنه — بافسون میتواند لرزهٔ آب روان بستن
همیشه پیشهٔ من جز دکار او دست استغنا — ز گلچین در زدن میآید و از باغبان بستن
دکان گل فروشم رونق من موسمی دارد — بخود نتوان گل داغ جنون را در خزان بستن
جرس این ناله را از پهلوی دلبستگی دارد — نبایستی ز اول خویش را بر کاروان بستن
بنازم ترک چشمت که ترکش بسته میخواهد — بخون ریز اسیران اینچنین باید میان بستن
کلیم از یک الف زخم اینهمه بر چه مینالی — سخن کوتاه کن تا کی ز حرفی داستان بستن

کلیم از خویش خواهد چید گل در گوشهٔ عزلت
بخارستان با ما آی از دامان تر رسته

برد از دل غمی نظارهٔ گلهای بستانی
ز لاله داغ دل افزود و از سنبل پریشانی

شکفته رویم ار بینی نه پنداری که خوشحالم
که در زیر غبار غم نهان شد چین پیشانی

بخاک افشاند بخت بد چو برگ گل پر و بالم
در این گلشن چنین کردیم آخر بال افشانی

شراب از روی غم از لب تبخاله میریزد
مبادا از پی حرف مدارا لب بجنبانی

برای گرد سر گشتن از این بهتر نمی باشد
بگرد عالمت ای بخت اگر صد ره بگردانی

جراحتهای چشم از اشک خونین کی شود بهتر
خراشش دیده افزون میشود زین لعل پیکانی

کلیم امشب دلی از یار خالی میکنم تا کی
سخن در لب گره باشد نفس در سینه زندانی

هر دم از خویشتن آهنگ رمیدن داری
نه همین از اهل وفا میل رمیدن داری

ناله انگشت بلب میزندم هر ساعت
شکوه سر کنم ار میل شنیدن داری

آتشی از نگه گرم نگاهی باید
از جگر گر سر خونابه کشیدن داری

هر سر موی ترا جلوه و ناز دگر است
نگهی سوی خود انداز که دیدن داری

دل ما را بجگر ناوک دلدوز تو دوخت
بر جگر هم پس از این حق طپیدن داری

عزلت گوش زد روح الامین گشت کلیم
بس بود گر سر تحسین شنیدن داری

تو ز روی مهربانی بمیان گر در آئی
که کنند صلح باهم شب تار و روشنائی

اندر آن هوش بپای دل کار افتاده — زلف آشفته بپایش چو نگار افتاده

حسرت ما و که او میکشد این چه بلاست — که اگر تیر خطا گشته شکار افتاده

همرهان دشمن و من بیکس و رهزن در پی — دستم از کار فرو مانده ز بار افتاده

نامه ام کاغذ آتش زده را میماند — جابجا اشک چو افشان شرار افتاده

حسن در کسوت یکرنگی عشق از نبود — گل چون لاله در آتش بچه کار افتاده

بحساب زر خود میکند ایمان تازه — خواجه آمد که نعش ها بشمار افتاده

کشتهٔ عشق شو ای دل که ز حسن خار ترا ست — هر که زین بحر سلامت بکنار افتاده

نیست در محفل این تیره دلان راه چراغ — کار پروانه بسرهای مزار افتاده

قیمت و قدر کلیم ای بت رعنا نشناس
سرو بی فاخته از چشم بهار افتاده

بر نازک میانت شیشهٔ ساعت کمر بسته — ز شرم آن سرین آیینه دکان هنر بسته

بهم پیوستگان را سخت باشد محنت دوری — کمر تا از میان رفته سرین با سفر بسته

سکوت من [illegible] از حد بیم [illegible] — بجانان میفرستم نامهٔ ننوشته سربسته

شکار تیر کج گر الماسش بود پیکان — دعا کاری نسازد خویش را گر بر اثر بسته

ز صوفی دیده پوشیدن بهست از خرقه پوشیدن — کسی از آن کمر بسته که از دنیا نظر بسته

برای عقل میپویم چو دست از عشق میشویم — بلی رفتار را دارند غنیمت مرغ پر بسته

ز شوری اشک حسرت خانهٔ چشمم نم دارا — نمک مانند آن لبها بسوی یکدگر بسته

نشان مایه دار بهای معنی چیست خاموشی — متاعی بی گمان باشد سرائی را که در بسته

چه نیکو گفت با گل دلکشی سر در گریبانی
که ما را نیز در میدان دل تنگست جولانی

ز بی برگی متاع خانهٔ من نیست غیر از این
بجز بلبل نباشد آشیان را برگ سامانی

گل رخساره ات آب ار ندارد از سر گرمی
سبو بیت باده امشب با ز حیران چشم گریانی

گریبان گیر من شد آشنایی داد میخواهم
که از بیگانگی خارش نگیرد طرف دامانی

هزارم عقده پیش آمد براه ناامیدی هم
درین وادی سرابی را ندیدم بی نگهبانی

بگردان گرد هر مویت دل و جان اسیران را
که امشب بهر زلفت دیده ام خواب پریشانی

بزیر سنگ طفلان شد دل دیوانه نومیدی
جنون خلعت ز خار را داد هر جا دید عریانی

چو در گلشن نشینی شاخ گل در گوشهٔ بزمت
نشیند منفعل از خویش چون ناخوانده مهمانی

سپند از گرمی آتش نمی پیچد چه می سنجد
کلیم از آن جوان بی تغافل سیرم جانفی

ز تیغ تو بر دل پیدا آشنایی
گشادیم شاید از این در درآیی

نگه را بمژگان بسان چند باشد
میان دو همخانه نا آشنایی

سر الفت ابروان تو گردم
که یک مو ندارند از هم جدایی

به پیش فریبنده چشم تو میرم
که مژگان ز مژگان کند دلربایی

بدریوزهٔ خاک راهت تمنا
شود دیده تا کاسه ای گدایی

براه تو ای صید وحشی ز هر سو
شد از دیدهٔ دام هموار روشنایی

ترا شمع در پیچ بزمی نهفته
که نگذارد از خجلت خودنمایی

ز هر گوشهٔ مژگانت آخر رسی
که رو بر قفا از چه بر جدایی

دل خونچکان بزلف تو هنوز هست چندان
که شود ز دستیاری کف شانه را حنائی

بره‌اش قدم ز سر کن بفکن کلاه نخوت
که بکام خویش یابی سری از برهنه پائی

ز طلب عنان چه پیچم که گذشت شکسته خاطر
که شکستگی گدا را بود آلت گدائی

چه خدنگ تست پر ندارم که ز مردمان گریزم
چو هدف نهاده ام تن بزبان آشنائی

بشکنجهٔ حوادث درم کف بخیلم
بکدام امیدواری بزنم در رهائی

ز پی قبول عامه ریا بکوش زاهد
چو روی بشهر کوران بباید خودنمائی

خم زلف یار داده سبق قناعت ما
که شکست تا که باشد نخوریم مومیائی

سر دیگ همت خود فلک آن زمان گشاید
که گدا بکاسه دستش نرسد ز بینوائی

تو که صد وسیله جوئی که کسی بدا آید
ز کلیم بی بهانه ز چه میکنی جدائی

ز بزمی بر نمیخیزد سرود نغمه پردازی
همین از خانهٔ تنگ جرس میآید آوازی

دلم پر مایه است از درد چاکی خواهد از نعمت
که باید خانهٔ ارباب دولت را بدر بازی

بگیتی گرچه مشهورم ولی از کام دل دورم
چه سود از امتیاز من دریغا بخت ممتازی

صدای آشنا زین شش جهت نشنیده ام هرگز
مگر گاهی که از کوه غمم میآید آوازی

ز رشک چشم خود خون میخورم در جستجوی او
که هر مژگانش هم پائی بود هم بال پروازی

بزنجیرم نشاید داشت در بزم ورع کیشان
بکوی مطربان بربندم از ابریشم سازی

منم آن بلبلی کز شوق گل چون در روم آنجا
نشان یابم گل خونین اگر از چنگل بازی

کلیم از دست داده ام اختیار خانهٔ دل را
چنان کاینجا ندارم جای پنهان کردن رازی

رباعیات کلیم رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

از بارگهت چو زینتی دوران یافت
زاو عرش و فرش هر چه سبحان یافت
از میخ زرش چه گهها یافت زمین
وز قبهٔ آن فلک سر و سامان یافت

ای نقش جبین سرکشان فرش درت
آراسته از شکوه پا تا بسرت
ای نور و صفا خانهٔ چشمی چه عجب
گر ابروی کهکشان بود بر زبرت

ای با افلاکت عقد الفت بسته
رفعت در پای کرسیت بنشسته
طاق تو بطاق کهکشان چسپان شد
مانند دو ابروی بهم پیوسته

آتش چو گذر بدشت بر خار کند
با سبزهٔ تر لطف خود اظهار کند
یارب سپند کاتش دوزخ تو
با تردامن گستر از این کار کند

شبها ز چراغ شمع در نور بنور
هر روزه زند لاف تجلی با طور
هر روز ز شوق این چراغان تا شب
خورشید فتیله تابد از رشتهٔ نور

هر چند که مرد قول و فعلش تبه است
برداشتن پرده ز کارش گنه است

کلیم آتش داغت افسرده گشته
منه دل بر این چشم بی نشانی

خموش باش ولا عرض مدعا کردی
زبان به بند سر گریه را چو وا کردی

ز شوخی از چه بیکجا قرار نیست ترا
برون نمیروی از خاطری که جا کردی

بگلشن از قدمت داغ لاله مرهم یافت
بخنده هم گره از کار غنچه وا کردی

بزیر خاک تب هجر رنج رشک بجاست
کدام درد مرا ای اجل دوا کردے

بناله ام دل صد مرغ می کشد آنجا
مرا برای چه از دام خود رها کردی

خوشم که دفتر دل هم کشیده بود ز خون
به تیغ هردو ورق را ز هم جدا کردی

زمانه شاعرم ار کرد رو نمی پیچم
چه کردمی اگرم شاعر گدا کردی

درا سینه یار که مرغ کباب در قفس است
کلیم خلق رهائی تو از کجا کردے

فزون از صبر ایوب است تاب محنت دوری
که رنجوری نباشد آنچنان کاهل مهجوری

چنان بردی ز دست دل ما از کار خود ماندم
که ساغر در کفم لبریز و من میردم ز مخموری

ز گوشم نکتهٔ پیر مغان بیرون نخواهد شد
که مستی خاکساری آرد و پیری مغروری

ز چشم اعتبار خلق چون پنهان نشوی ای دل
که باشد مستی و رسوائی ما عین مستوری

تو همچون شعلهٔ سرکش ز هر آلایشی پاکی
ز ما گردی بدامان تو ننشیند مکن دوری

نصیب ما نشد یکبار دیدار ترا دیدن
بخوابت هم نمی بینم ز بی دردی چنان کوری

چنان عالم بسند اعتبار ظاهر افتاده
که پروانه نسوزد گر نباشد شمع کافوری

نگوئی بی اثر دیگر کلیم این اشک ریزرا
ز بختم گریه آخر هم سیاهی کرد هم شوری

رباعیه

تنها نه همین ستمکش افلاکم　　هر ذرهٔ خاک آسمانی است مرا

برگشتن عمر را نمود آمدنت　　بسیار بکام شوق بود آمدنت
از آمدنت که نوبهار طرب است　　دانی که چه بهتر است زود آمدنت

جا کرده اگر شاخ گلی در دل من　　تنگ آمده است از دل غافل من
خاکم که شدم که او سر من نکشید　　از خاک چمن سرشته گوئی گل من

لی از گریه است ضعف چشم نه ز درد　　این پرده ز روی کار هجران آورد
هر خانه که صاحبش سفر کرد از آن　　ناچار در آن غبار بنشیند و گرد

با عقدهٔ غم خوشم که کام دل اوست　　اینجاست که هرچه حل شود مشکل اوست
لی ناله دمی نیسم گر از خرمن عمر　　هر چیز بباد میدهد حاصل اوست

با گردش دهر دل خلق پرشور و شرش　　کاری که نداری چه غم است از ضررش
خاری که تمام مایهٔ آزار است　　در پا شکند تا نزنی پا بسرش

گویند ز رخ پردهٔ پیچان برداشت　　از شاخ گل آشیان مرغان برداشت

رسوا شود آنکه میدرد پردهٔ کس		در قلب برآید دم محکت روسیه است
از راز دو کون گر کسی آگاه اند بیچاره به تنگنای دنیا چکند		چون جادهٔ سر براه هر راه افتد مانند ستادوری که در چاه افتد
شیرینم و عشرت شنحانم تلخ است من هم از خویش در عذابم که مدام		عیش همه عالم از زبانم تلخ است از گفتن حرف حق دهانم تلخ است
تا تکلیف تو جا بهشتا نکند بیقدر شدم که هر کجا بنشستم		در انجمن تو بوالهوس جا نکند تا دل بخلد جای مرا وا نکند
خوبان که همی رسند ز افسون ملک در صید بتان جامهٔ صیادی پوشا		را سند به بلی تعیشان پشترک با تا به دگیوه دکلاه و گنجشک
هنگام بهار سیر گلشن نکنیم تا نستانیم رخصت از پروانه		تا بلبل را بجوش دشمن نکنیم در خانهٔ خود چراغ روشن نکنیم
پر داغ دل از جور جدائی است مرا	تنها	از هر نشان دهی نشانی است مرا

زنیگونه که روزگار برگشته زمن
گر آب شوم تشنه سرا غم نکند

ای خاک در تو سرمهٔ بینائی
لشکر همه در شهر فرود آمد و ما
افسوس که بعد از این جهان پیمائی
در خانهٔ زین بماندم از تنهائی

از رنج سفر گفتم اگر دل ریش است
اکنون سپه خانه در بدر میگردم
در هر بار پر مرهم از حد بیش است
ره طی شد و همچنان سفر در پیش است

ای آنکه دلت ز راز غیب آگاه است
جز خانهٔ زین خانه ندارم آهسم
پیچایی بر شکال سبس جا کاهست
چون دست با آن رسید با کوتاه است

ذاتت که ز مجموعهٔ کل منتخب است
کس موج محیط را نگوید لرز است
حرف تب لرزاد خطای عجب است
کی گرمی خورشید جهانتاب تب است

روزی که تن شاه جهان از تب تافت
میرفت دعای صحتش لیک بچرخ
آن نیست که عیسی بعلاجش نشتافت
میخواست که آید بزمین راه نیافت

قسمت کردند ماه و خور لی کم و بیش
برخوردار المشهنشه عدل اندیش

برداشت

او زلف بریده تا صبا ز آتش حسن	خاکستر دلهای پریشان برداشت
دل قافلهٔ درد ترا مرحله بود	این دشت بلاخیز اش از آبله بود
تا رفت غم تو هرچه بود از دل رفت	آبادی کاروان که از قافله بود
خواری از دهر دانشش اندوخته دید	از بی ادبان خود ادب آموخته دید
با تیره دلان زمانه را کاری نیست	آفت از باد شمع افروخته دید
با ما کین سپهر و انجم پیداست	ناسازی بخت بی ترحم پیداست
چون خشکی آشیانه در گلشن سبز	بی برگی ما میان مردم پیداست
ای شوخ بغمزه بر سر جنگ مباش	وی گل ز خزان حسن بیرنگ مباش
شمشیر که زنگش بزدآید خوش است	ابروی تو گر ریخته دلتنگ مباش
گویند کلیم توبه آسان شکند	در میکده آنگاه که پیمان شکند
فصل گل و خون گرم حریفان بسیار	تا توبه بود خاطر یاران شکند
بلبل هوس گلبن باغم نکند	پروانه هم آهنگ چراغم نکند

می خورده سفال هم بیرون نهد	گر راز دلی هست بمستان بگذار
این تازه بنا که عرش همسایهٔ اوست باغی است که هر ستون سبزش سروی است	رفعت حرفی ز رتبهٔ پایهٔ اوست کآسایش خاص و عام در سایهٔ اوست
این مژدهٔ فتح ازلی زیبا بود از رفتن دریا سر بی راهم رفت	این کعبه دو بالا چه نشاط افزا بود گویی سر او حباب دریاها بود
چون شمع خودم آتش پیراهن خویش خود را دایم بر آب و آتش زده ام	برق از ما فتاده در خرمن خویش پروانه کجاست همچو من دشمن خویش
چون لاله خودیم آتش خرمن خویش مارا بدو جرعه ساقی از خود برهان	ما خود شده ایم خار پیراهن خویش تا چند بسر بریم با دشمن خویش
دل در بر تست گر بر من می بود دور از تو چو در سینه نمی دیدیم	در خانهٔ سینه بی تو شیون می بود گر دیدهٔ اشکبار روشن می بود
یارب دایم کمر زهمت بندی	دست ستم فلک ز قدرت بندی

برداشت بسنت سر تو ضعفش را
خورشید سپید بد تبش بر تن خویش

این روزی گرم حق تعالی است نه تب
وین پرتو مهر لایزالی است نه تب
این گرمی افروزش صلح است نه خشم
این جلوه معانی تجلی است نه تب

درمعرکه این تفنگ فریادرس است
خصم افکن و گرم خوی و آتش نفس است
موقوف اشاره‌ایست در کشتن خصم
سویش نگهی ز گوشهٔ چشم بس است

ای دل گر رفع احتیاجت هوس است
بر خویش مگیر سگت تا دسترس است
حاجت کم تر چو دستگه نیست فراخ
خاریدن گوش را یک انگشت بس است

دل در غم آن سرکش جاهل چکند
آواز لب دور تو دل چکند
خواهد که ز زلف نشنود نالهٔ دل
هیچ صلهٔ با عقدهٔ مشکل چکند

دستت اگر ای قدوهٔ ابرار شکست
نه از ستم چرخ جفاکار شکست
تو نخل ریاض کرمی و دستت
شاخی است که از گرانی بار شکست

راز دو جهان به تنگدستان بگذار
اسرار بلند را به پستان بگذار

اخلاص غلام کرد در پیشه مرا	مانند غلام روی اخلاص سیا
کس نیست در این زمانه غمخوار کسی همچون ناخن سرش سزای تیغ است	دوری است که کس نمی شود یار کسی هر کس گرهی گشاد از کار کسی
ای همچو مگس بر همه طبعی تو گران زانگونه ثقیلی که ز رفتن ماند	طاعون صفت از تو محترز پیر و جوان افتد اگر از تو سایه بر آب روان
ای خواجه اگر سری تن قافله را بوی کس خفتهٔ تو بیدار کند	یارب بزنند گردن قافله را گر طمع را هزن قافله را
دریاست گفت سحاب میخیزد از او شمشیر شکسته از مصافش برگشت	یعنی سپرت که فتح سر بیزد از او هر من دیدی که برق بگریزد از او
شاهی که حمایت خدایش سپر است از هیچ مصاف رو نمیگرداند	مایل به سپر نه بهر دفع ضرر است منظور شجاعتش از این بگذر است
شاها بگره هر که افتد نظرت	ایمن شود از حادثه چون خاک درت

خورشید

زنجیر عدالتست بود تابیده	این سلسله بر پای قیامت بندی
از حق چو ندا شنید ممتاز محل	زود از همگی برید ممتاز محل
رضوان خلد بهر تاریخش گفت	فردوس محل گزید ممتاز محل
اسبست که حنا زیب فزای تن اوست	کوهی است که لاله زار در دامن اوست
نی نی علمی که آسمان دگر است	وز رنگ شفق حنا به پیراهن اوست
اسبست که تنگ باد صبا ماند از او	وز گرم روی برق بجا ماند از او
چسپیده ببوی سوی او رنگ حنا	ترسیده که بوسه اش جدا ماند از او
بر پیل سپیدت که مینا گرند	شد بخت بلند هر که او دیده فکند
چون شاه جهان بر او برآید گوئی	خورشید شد از سپیدهٔ صبح بلند
آن نقش بدیع شکل جهان پرور تو	آیینهٔ روی اختران مرمر تو
بخت و دولت سعادت و این شرف	دربان شده اند روز و شب بر در تو
اسم کر بجویم از غم دست بناه	تا جو ربودی کشم ناله و آه

بیدادگری داد اسیران نگست
ای تیر چو مژگان تو برگشته ز ما

دست هوسم راز درم بیزاری است
چیزی که توان گفت که دارم دوره است

طبعم از فکر جمیع سامان عاریست
آهنم چو نکو بنگری از ناداری است

از جلوهٔ شاهدان فرح پی فتح
تاریخ فتوحات شهنشاه جهان

ادا رپی هم ساقی دوران پی فتح
کلکم بنوشت آمده فتح از پی فتح

از باده گذشتیم بپاکان قسم است
توفیق ثبات هم خدا خواهد داد

نشستیم ز جام دست اگر جام جمست
آری تاریخ هم ثبات قدم است

تا در زن شهنشاه تراز وکرد است
گستاخ بپای شاه چون سر دی نهاد

سنگیج گهر بدامن او کرد دست
دارد دو سراین جرات ازاین کرد دست

غم جای دگر نمیرود از بر من
پژمرده نمی شود گل داغ جنون

تا هست نشان از دل غم پرور من
تا میگذرد سیل سرشک از سر من

با خویش همیشه ما در جنگ زدیم
صد عقده بکار این دل تنگ زدیم

خورشید نیارد که بر او تیغ کشد	خاکی که بر آن سایه فتد از سپرت
این قصر که دلنشینی ارزانی اوست	هر جا چشمی است وقف حیرانی اوست
لی همسر اوست طاق کسری هرگاه	کسری در قدر بندهٔ بانی اوست
تیغ غضبت خون همه اعدا ریخت	یک بندهٔ تو آب رخ دریا ریخت
جعبتان صفحهٔ تر و بری بود	بگسست چو دانه بر درت سرها ریخت
اجداد شه جهان همه تاجورند	اولاد چو آفتاب عالی گهرند
تا آدمش اجداد شه هفت اقلیم	تا محشرش اولاد شه بحر و برند
شاه از حسب و نسب شه شاه نشست	یک یک اجداد او سکندر شانست
فرزندی او نام پدر کرده بلند	چون ابر که روشناس از بارانست
در محنت به پیش داور رسم ستم بیابیم	آزرده ز گلشن بقفس می آییم
چون ساغری همزبان در سفرم	پر میرودم تهی به پس می آییم
هم زلف پریشان تو برگشته ز ما	هم عشوهٔ پنهان تو برگشته ز ما

گیرد هرکس چو از کف ساقی جام	گردد چو پیاله آب اندر دهنم
افسوس که جمعیت از احوالم رفت من بلبل بینوایم از بی برگی	شیرازهٔ اوراق مه و سالم رفت هم گلشن رفت و هم پر و بالم رفت
زنهار مگو که بندهٔ گمراهم عالم همه آستانهٔ درگه تست	هرجا که روم بکویت افتد راهم هرجا باشم ساکن این درگاهم
ابر آب دگر بر روی دریا آورد این حرف نه من ز پیش خود میگویم	باد بیابان سبزه سینا آورد باران خبر از عالم بالا آورد
در بادیه گردد و کام لب آب شوی از آبله پای تو یک ره خاری	بیدرد چرا این همه بیتاب شوی سیراب نشد چرا تو سیراب شوی

تمام شد رباعیات کلیم بخط این کمترین ابن مرحوم مغفور
حاجی محمد صادق کتابفروش
خوانساری
محمد علی
ماه رجب ۱۳۰۲

رفتیم و بیار سنگدل دل بستیم	خود شیشهٔ خود ببرده و بر سنگ زدیم
آنکس که ترا رخصت مینخواری داد تا باده ز کم حوصلگان رسوا شد	صیقل بلی آئینهٔ هشیاری داد از موج بمستان خط بیزاری داد
شد تنگ ز کم ظرفی ما مشرب جام آمد بفغان نه دست بدستی ما	مشکل که دگر سر کشند کوکب جام انگشت زند اگر کسی بر لب جام
دستی بنود بر تو بد اندیش ترا در قید دو شانه هر دو دست خواهیم	دارد حسد کینه پس و پیش ترا تا پایه شوند منبر ریش ترا
عالم روشن ز شمع اقبالت باد هر جا شب وصل و روز عیدی باشد	جمع آمده اجزای سه وسالت باد عیش دو جهان قرین احوالت باد
ساز تو همیشه غمزدای دل بود با نغمت گلشن آهنگ ندید	سرتاسر نغمات همه باطل بود چون آب بهرزه رفته بیحاصل بود
با آنکه پیاله گیر این بزم منم	ممتاز ز لطف ساقی انجمنم

تمام شد
غزلیات و رباعیات
کلیم

حسب الفرمایش
آقایان شرکاء در مطبعه اخوان
کتابچی طبع شد - محل فروش
بازار حلبی سازها دکان شهشهانی
و سایر

کتابخانه‌ها
فروخته میشود